

که طبعیت در پناه خرم شایسته
دیده رای لعلیت بخشیده علو ماه و نور
دولت بر تافت خج و ست میدکم
آمده است بر لیرایت عرصه کتی مشک
غرق در رند و اصر احر و کان آمنت
از زمین روی عنایت که کبرونی برو
مر بعد و انفا کن کالایش ترو برو
شتر شکرش و فغن کن زیر که شکر لب
ار شکر است خضم اگر گوشت خواهد
وید عرض شکر کرد و عارض کعب
چرخ گوشت وید و آسمان با گوشت
لطف عام روح بخش که پیا بدو
عاقبت و همت و در آن بر جا کرد
و نیست بر باب شهر بر مافت و در
ما و جو و شوشتی طبعی ارباب شهر

عقل در دود و صوب بر بنا بدین
حرم ماه و نور کج و ابر بنا بدین
قوت بازوی بر بار بار بنا بدین
است یا صوفی غفا بر بنا بدین
محرر کما اورا و جبار بر بنا بدین
آفتاب عالم از بر بنا بدین
طهر کن درگاه والا بر بنا بدین
حضرت سین و طه بر بنا بدین
کوه خود نور محبتی بر بنا بدین
را ناله شکر کوه و صحر بر بنا بدین
خیر کن میدان غیر بر بنا بدین
صحبت خاص سیاح بر بنا بدین
ظاهر عدلت و ابر بر بنا بدین
بماند زن بر بنا بدین
جود و در صرح و در بر بنا بدین

صبح عصیان خیر خلافت نیست در فردای
عزیزت گشت از جو دست که چرخ
در پناه ریت عدل عریض پرورت
با برکت برق راه راه بودن که چه برق
صبح این هم نیز دوم لیک تاب بود
و هم در عسرت کمان سپرد که هم مایه است
حور اگر اندک غباری یابد از خاک شهر
ما و شما در خزان دانی که آب زلف
کو خریف سر و قد جو در خریف انگر که او
ار حردش چیک غوغا نیست در بیری
منوشت مرغ مطهر خورشید ای کرکن
می نه از چشم صوفی ده که چشم صوفیان
ز آب زرد مجلس باغ آتش کن زمان
شاخ زرعان چو شاخ ثور پرورش غن
در حیایا قوت رمانت نامر و سحر

با بر عصیان و دشمنی فردا بر شما پیش این
پیش این میاید اما بر شما بد پیش این
شیر با آهومی کار بر شما بد پیش این
صبح فضا با قضا بر شما بد پیش این
حک صبح سیم کار بر شما بد پیش این
و هم همراهی هم با بر شما بد پیش این
با بر عطر و سرور حور بر شما بد پیش این
و در بودن طبع و اما بر شما بد پیش این
آه طهارت حله و اما بر شما بد پیش این
کمال در عهد تو غوغا بر شما بد پیش این
بی نوانی مجلس با بر شما بد پیش این
عکس آن را مصفا بر شما بد پیش این
شاخ عریانیت سر با بر شما بد پیش این
نور خود عمت در بر شما بد پیش این
دانه یا قوت حمر بر شما بد پیش این

شربت جلا بر ما ترش و شیرین
بشکل ابر و پوست رزین موی بند موی بند
ای جهان داری که در دوران ملک زین
طبع سلمان روز و شب انشای میکند
من در حصای نالت معترف گشتم بغير
در هوای حضرت شستم و دانه دانه
و گریخت میکنم سپید و پنهان از گریخت
بر شای حضرت عاقبت شتاب و عیا
طبع من در بریا بدیش ازین دارو
میش از ان زیاده و غایت این نظم من
نوع منبر سخن بکان پیش جمی
تا بود ملک بکلی که تا عهد بقا
بود آت در امان حق و در دم انداخت
روز عمر و شمشاد بود ای تو شادمان

از برای بزرگ صفا بر شاد پیش ازین
کیوی خوان بیا بر شاد پیش ازین
از خزان بیا که بیا بر شاد پیش ازین
بصح طبع و طبع انشا بر شاد پیش ازین
شکر انعام و احصا بر شاد پیش ازین
خبر دل گریخت بیا بر شاد پیش ازین
مجلس سر و سر بر شاد پیش ازین
استقام عاقبتی است بر شاد پیش ازین
لکیت ترسم طبع علم بر شاد پیش ازین
کرده ضم با نظم غار بر شاد پیش ازین
معنی و الفاظ زیاده بر شاد پیش ازین
غیر ذات حق تعالی بر شاد پیش ازین
خود زبان خبر این دعا بر شاد پیش ازین
کر چه ملک عمر ابد از شاد پیش ازین

بختی

در دل غنچه و کرنا میه جان خواهد کرد
 خورشید چرخ که از باد هوا کرد آورد
 سوسن بطن زبان او عیسی دم را
 وین ز لیلی کهن سپهر جان او کرد
 باو با لب و کل خوش فتنی خواهد کرد
 در محراب کس عمارت سی دارد
 خواهد غنچه دل غنچه معانی لطیف
 خواهد اسود کل اندر تن غنچه باز
 بهر شمع رخ سحر خوان بهم آواز می
 ز کس خدمت مجلس بس بر چشم کند
 باو شاه همه فال تو مبارک باو

در تن باغ هوا آب روان خواهد کرد
 غنچه کل تن که در کینه نهان خواهد کرد
 در وین مرضیه بر لبان خواهد کرد
 دولت یوسف نوزد جوان خواهد کرد
 بهر دور المعز زمان جامه دران خواهد کرد
 شمع شمع چه شرم از رخسار خواهد کرد
 منطق طیر معانی شان خواهد کرد
 بر درش میل بچاره منت خواهد کرد
 چه دعا کردی از این جیبان خواهد کرد
 سوسن مدح و ثنا و زبان خواهد کرد
 سب و روز و مه و پال تو مبارک باو

همینا

قشع خط تو در دو قمر پیدا کرد
 که پاک تو در درج و این بود پند
 هم نشانی روانت لبخ طاهر شد

شکن رقص تو در و این خند پیدا کرد
 لب لب تو بچرخ گفت که هر چند کند
 هم جانی منی تا تو کمر پیدا کرد

در میان تو کسی غیر که دست نکرد	دست کشایی که گرفتار نیست ز پند کرد
ناقد را بوی نسیم سر زلفت کشید	تا گوئی که بخوابد بگرید کرد
روی پنهان کن از من که زخمت روشن	همه از دولت آری باب نظر پیدا کرد
از شب زلفت تو روز زخمت حاصل	هر سیاهی و سپیدی که بصر پیدا کرد
با صبح آمد زلفت تو ز عارضی داشت	در میان شب تاریک سحر پیدا کرد
دل و جان خست ز عاشق تو مار دل	نیم جانی توانیم کم رسد پیدا کرد
پوشو جهان شویان یافت و گرفت	میتوان هر صیسی جان و گرسد پیدا کرد
شب من هم بسبر آید که در فراق هر روز	صبح اخصاف شبنم آه اثر پیدا کرد
باو شایم خال تو مبارک با	شب و روز و هر سال تو مبارک با

حوله

دل بجز از سر کوی تو کجاست بر خیزد	خاک ره نیست که از باد هوا بر خیزد
رعب با سر و صورت بر سر زان جلیاند	که چه از سر کوی تو صبا بر خیزد
خاک را تو شدم چند دانی در من	بشکل این خاک ز زخمت بجا خیزد
چه کند زخمت و گریه کنایه کردم	شاید از لطف تو از زخمت ما بر خیزد
کزینا شد ز لطف تو پدید آمد	که چه از دست من میسر و ما بر خیزد

که تو درین روزی که کند ترک کلا
بر سر کویت و دست ده تر از من نیست
سر و سر پیش تو می شاید اگر نشیند
دزد سان که ز سر کویت و بر چنین دل
صد و چار است کفش این سخن اندر زج ابر
ما و شما همه مثل تو مبارک بادا

غیر یکبارگی از نبش و تابا بر چنین
در جهان چون من هست اده کجا بر خیزد
سر و در مرض من تو چو ابر خیزد
به و داری خورشید عطا بر خیزد
برق روشن کند آنکه که زجا بر خیزد
سب و روز و مه و پال تو مبارک

همین

دوری اگر تو ای دوست زجا بر خیزد
غم تو مرا کرد سیاه روز سپید
نوشته ام از چیه نسی داری کوش
کاه نیست که بر بجه هم دل دل کو
ما عشق و غم دوران جهان بر دل شک
خون من خود و خواری ز درم میر اند
کز چه از خوان عطا تو غدا هم خو نیست
بجای تو قسم من خود می آید

چون کنم چون که تو دوری من آجاست
منیت این من و تو از فلک رنگار است
ز آنکه غیر دیده همه کار تو مردم دار است
ویر کاه است که او نیز من متوا است
بس نبودم غم هم جهان تو م سر است
سرک چیست که همه عادت او خوار است
و چه از غمت چنین و چنین غم است
که بشک تو همه روز و غم چار است

خاندان پروردگار جهان تو شادان در جهان	هر که زاری کند در روز قیامت غمناک
میکن زلف تو مکار پریشان و ز	شیوه رای شه و زو تو بیکو کار نیست
مادشاه همه طال تو مبارک باد	شب و روز در همه سال تو مبارک باد

موله

ای ز کوس پست روز سیه بر من	آب نهضت ز سر چشمه تنیست بر من
و دشمن از بند کند تو بگشاید آید است	سخت کار نیست کش فتنه قضا و گردن
وست درو آتش اهل جهان زنده	که بنادند ترا کار جهان بر دامن
هر که از ظلم فلک در صحرای عدل قوت	شویست که کرد و فلکش سپهر امن
هر مثنی را که درون با تو نباشد چش	آسمان در روی دروشتن در اول دن
فلک دانه نشان تو چه بیکو کار نیست	که عطار رو بوش بند چمن خرم
ای که بی مهر تو در صنعت خود ممکن	که پیکر شه گشت مدخل خج سون
و یک پر خشت نهضت تو هر روز باغ	با دربار برکت نباشد که کشته برکت سمن
چشم نیم در زار است آن تو دار و کرم	خط آرای از خشت لاق تو دار و سون
ملکیت ز غنوت تو بخرج نکش فعال	ملک را کنت که ای ملک خبر غافل
مادشاه همه طال تو مبارک باد	شب و روز در همه سال تو مبارک باد

دولت تو دایم دولت و دین آمده است
 منصب پلنت لست بعد تر میش
 زین حد که آنچه دولت خونت چنان می
 بر سر خنک ملک حکم تو کرده است لجام
 انجی طایفش که طب نفس خلق ترا
 خاتم قدر ترا بنرنگین است ملک
 باز داده است برت تو سرشته خوش
 همه ز چنان دل و دست و اویده شده
 و باغ فرمان تو دار و ز صوف حیوان

عدل تو مانند روی من آمده است
 آنچه در طالع را باب لغین آمده است
 هر خدمت چون کرد چنین آمده است
 سبز خنک فلکی زیر تو زین آمده است
 صد چاهوی حسن بند حلق آمده است
 ران جهانش همه در زیر نگین آمده است
 لاجرم باز خوش دست نشین آمده است
 هر یاری که جبار اسپین آمده است
 هر چه در روی زمین غنث و مثین آمده است



ما و شما همه فال تو مبارک باد
 سبب و روز و مه و سال تو مبارک باد



ای که بقصر جلال تو پهرت قصیر
 ای بخورشید رسانده سر تاج جلال
 سپید و مشرق و حنوت کجای چون می
 سر صفت تو چرخ یکم کتی کرد

و یک از آتش قهرت اثر می یافت اثر
 با جلالت زبید تاج بخورشید منیر
 دولت مجرّه وار تو که طغیانست بشیر
 علم عدل تو چرخ کتی کرد

چشمش از چشم پوشیده شود و رفته تر شد ز شوق جربان سخت مجنون آب	نورانی تو خضر بر آید کند لعل بصیر دور نه با و از چه حیرت نیکش در پیر
دوشین خفیه سوا لی خسر و بیکروم کیت کرد و کیت او ملک جهان قلم	که شمشیر که شد کلان به دست چو پیر کیت کرد ظلمت از چشم ملک کیت قیر
میشود محی اموات دم او به بیان گفت و آری می نشت زمان پیش این	می گشت اصناف در او بصیر ساده خورشید نظر او جمشید صیر

ما و شما هفت سال تو مبارک باد

ست و روز و هر و سال تو مبارک باد

ای سبقت برده نوال دل توست ز نوال سرچ تو کلبه قدرت و طغیان	کرده حاجت چهار اگر مستیست دم تن تو صبح سب کفر و ضلالت
حاکم پای تو بود دیده دلوت ز کحل آفتابیت وجود تو مبارک طالع	پر تیر تو بود طایر نصرت را بال تاسب و زو قیامت شده این زوال
سکرم منم تو را و روضه هست و سبا هر بر آید پیشی کرد و فلک کز جو را	صیت چنان تو همراه جو است و شال بر هم سپ تو بند و یکی نعل مثال
چرخ جو تو ز جانی و لب جان سخن در سر است کده از و کیت جلال تو	

تا ب دست تو یار کیشش تو ملک
با نسیم دم مستقی تو کند فکر خطا
ما و شما با به شمای تو من آراسته ام
گشت در مدح من خبر شمای تو علم
خضر و سنج چهارم که مبارک است

بای سپ تو یار و بر تو من فعل ملال
هر که وار و هو سن نافه مشکین غزال
کردن و کوشش جان بر ایستاد
شعر من منن که خواند خردش سحر حال
تا مشرف کند ایوان محل مهر سال

ما و شما با همه فال تو مبارک باد

شب و روز و همه و سال تو مبارک باد

معا

ای پست خاتمی ملک جیش در نین
زلف زده پوشش تو تا فقه بر کند
چشم من از زدن اشک دو بر دم
صفحه روی تو تا دید یکبارگی
علل ترا از دانه جوهر جان منیرید
پرده زنج بر کمر تا نشوم نور پرست
صورت حسن ترا است جابه شسته ام

کردن من صف زده مورچه شیرین
چشم کماندار تو ساخته بر دل کین
حسن تو از شام زلف شده نمایه کین
ما و ورق باز کردار نخل و اریاسین
ما و دست کرد فخرین بر تو زبان منین
است نه را بر بار تا نشوی خوشین
با نومی این نه بس پنداری و توفیق جانین

از پیش طلیعت هر حشر آید ملک
 چهره نه را بود حاجت مشاطگی
 چون کند از رقت جلوه عروس طالع
 زلف تو کرده من سبزی از شکوفه
 خاک در دوست و بیعت تن در دل
 بر کف پایت اصدق بوسه دهد روح
 جور و ستم خوبی تبت رسم کرم و دین
 و او که شورگشای سایه فضل ندی
 جان و تن پیشت شمع او لیکان
 شیر شکاری که هست از شرف و اغاو
 دایره چرخ او نقطه قطب طغفر
 طایفه تدر او طاق سپهر لبند
 از خطبات عبادت کد او گاه عرض
 ساخت دل عین آتیه تر از قلب نون
 این بکندت طغفر نه قصه در استی

کحل و سپیده بکفت آینه در آینه
 طاعت جور نشید از امنیت طراوت بین
 دامن من پر کشت دیده زور شین
 خرمین شکست تر است آه چوین خوشه چین
 خاست این رکب در دوستی ما چوین
 از سر کوبیت بچشم سر نه کشد جور عین
 طبع تو ناز و بدن چون دل سلطانین
 ماه سپهر آستان بادشهر استین
 در و او پس قرن مابل جانیش قرین
 بر سر نهادم و خوش کرده قفا خرمین
 آینه رای او طبع صبح عین
 باغچه بزم او باغ بهشت برین
 در صد مات نعل موکب او در کین
 کرد و قفای در خنده تر از فرق سین
 دست طغفر غصه است بکین متین

مالک را تو بیا و در کف بحر عدن
خدمت درگاه تو مقصد را می رایی
هست کین جاکرت چون پیرا رود
انفره کوس تو ساخت کاخ ملک
بر دوزخین گفت بحر و معادن بسیار
از علم شکرت بازویی بضررتی
ترشیت ملک داد دست تو از کف
خلق تو از دست لاریت بخل کرد
پیش این پیش پیش سرکشی آسمان
دست سعادت نهاد و تاج شرف بر سر
شکرمت را برین جنتی جهان
خوشه پروین و دهر بار بجای عجب
گشت چنان مرغی خرن که در ملک تو
روشن آموخت از عدل تو صفا مورش
تبع ترا می پس و عقل تیری جویق

ما بل یک تو خاک بر سر ما چین
صورت القاب تو نقش کنین کنین
هست کین بنده ت چن آستین
مهر و صیت تو کر طایر ملک طنین
خزیده بجاک در ملک و ملک کنین
فرقم لاغریت سپیدی لوت سین
غیر و زنجشده آن هندوی دریا نشین
ما فت از آن تربیت شان عظیم کنین
داشت عذرت نهاد آینه را بر زمین
بر که بجاک درت کرد شرف جبین
شکر تو کوید چنین شکر که هست اینچنین
شاخ زار مایه بت مایه زرای زمین
خز زول چک و نی ناله یاید خرن
آنگه در پیشش اگر کرب و کربو پستین
ترف حاجت تو گفت نیت بر اینچنین

کاورین آید شش خورشید اندر زمین	چون سپاه ترا خاک چو طاقت
کرو خدای جهان از دهانت کزین	ای ز پی مصلحت زمره اسلام را
طرق و قواش من مبط روح الامین	و حی سیران شکر که چسبی بوده اند
ملک معانی مرست آمده زیر گنبدین	خاتم ایشان منم ختم سخن برت
میکنند و میکنند روح انیش امین	رفت چیل سال تابنده دعای ثبات
تا بود اندر زمان دور شهر و زمین	تا بود اندر جهان نسل بنین و نبات
باد و دعای و درت در و نبات و بنین	با و حکام دولت دور شهر و زمین
البت ایام باد حکم ترا زیر زین	شمه شکاک باد قدر ترا جل خیر
در همه کارت خدا باد ضیاعین	در همه حالت طفر باد قرین و رفیق

هست

بود سپیده بوی تو صبا بدی	دو شمع افشا و گذر وقت سحر بر پستی
سخن روی تو میرفت و چه باز نمانی	در میان گل بو سیرین بر زبان سکن
غنچه سیکر و حکایت باقی دینی	با نسیم محری از شکرین سینه تو
صحنه تازه کلی با و برق سستینی	از خیال تو فرشت دست که با تو سجا
کو پایاست بهر ربک کلی مار کنی	صورت پیل همه را جار نسیم از دل کنی

ما بودم غم خویش نه زنده در رخ آب
ناله کشیم بحر و زلاله مگر بسد چمنی
منیت هر روز در آفاق حسن تو کجایی
انجی نه بر گوشه از چشم تو ترک تانی
نرگس آن دیده مدار که بخت نکرده
و مبدم غم نره تو بر دل من تیر ترا
شکر اشک ز راه مرده دریا بار
حال لوشکیم ارباب دهری پرس که باو
لبس ساعد سیمین سمن صنم
همه چشمت و زبان نرگس و سوسن چین
لاله کوئی که سوید ای دل خونین است
لاله چون شمع زبان آو و آتش دهن است
نبود آب شمر می زنده خود حساب
شعله از مهر رسوی تپنده از مهر طاهر
بها قیاس راج در خوابش به می زنده ز

آب در روی آن بهر غشیل و سیکلی
حسب عدنی و هر لاله ست تابعدنی
لیک در چمنی هست هزاران چوینی
وی بهر نافه از چمن دور لغت حشینی
رنگش آن مکرسان بهر از خوشبختی
راست مانده تنی که زنی بر سینی
و مبدم بر طوفان روم کند تاحشی
میکنند هر لغتی پیش و آل مرشدنی
لبس شبیهت و لیست سمن شینی
نظری نیست در اینجا و در چا سینی
رو در کارش زده بر سوخته سر تا مرنی
لیکن اوشع زبانت که دارد لکینی
تا جو برق است کمین سازی و زین
ز انجم زاهره در هر چشمت که بختی
مدن روح سر زده هر روان بدنی

مطر باران طهر چشمش من هر روز که
مرکز دایره بادشیمی شیخ اولیس
آن کند در درجم جام که در روز صفت
آنکه بی تقویت خلق تبار اکثرش
انچنان پنج ستم کند که در وی
فتح را ملک بردی یک سخا نه تو
لا یقضاء او نیست چنانیک چش
آید با آینه نظر کوکرون است
شده هر رویی از تقویت شیرینی
سید بهار بر روانه عدالت هر روز
واری آن صفت مروانه که با هم تو
بلکه شکل فلک دینی دون در نظرت
ما بیلست و حقیقت نظری نشد
بر که بگوشد ز نوید ای حق بلکه است
خیر حق هر که در دوزخ تو کسی حکمت

خبر تو در ملک شمشیر شاه زنی
آنکه هست با جلالی حسن و بحسب
زال ما می ندیده است چنانچه
میشم نشود هیچ دماغ از چینی
شجره نیست که بار آورد اکنون چینی
فتح در ملک خیر آن خانه نزار و وطنی
نه اویس قری غایت زشت قری
در میان صورت سری نقوش عینی
گشته هر شیه از ترتیب پس شی
با و بوی که ستاندر کل مایه منی
کهنه چرخیت فلک دینی دون پر
کم از آن سبزه نماید که در بروی
قره العین بر که کوشه شش منی
خفت در سایه یک آتش ناز و نی
خرد از صحنی خوانده و این چینی

وای که بهر تاج و تخت بوی ز تو از حسن و	کرده و در گردن و خنجر گردن بر آید
ملک را عدل تو جان آید و حکم تو	منیت مستغنی ازین جان و روان
سواداری لطف تو غلامان ترا	نبت حلقه بگوشت چو در غدنی
خاطر ترا که تهای ملک میرسد	کش بخیر علم و بستم منیت لودنی
لا حرم برد تو بهر ساری می آید	ملک ارضیج در چنگه بگردن کفنی
شد بکز تو غم و خرد که نیز تیرک	کس ندیده است چو کز تو عاف سکنی
امید و دست ترا بر همه عالم صدن	کی گشت میل ترا زوی قبولت یعنی
هست شرم همه مع تو و هر یک آن	منیت مع تو شبست بیت لحرینی
کردندم به جان من بنود	خبر قبول دست این در شیر را شینی
تا چو بس بکشتن زمر و در باغ	هر کلی از زوایا قوت نماید معنی
با حفظ امان و سپهر لطف خدا	تن ملک تو زهر تیغ مسا و دوشی
با در عهده عهدت همه آفاق و بنا	حالی از نسیاید تو هیچ زمین نمونی

بیت

فره و مری خوشی بجان میگردید	لشکر که آن فرزند بخت شیرین
را چه روزی نیست نهالون که مرز و بوم	سجده طاعت این فرزند عارف و پیر

مخ پانی در ملک یافت کسی که میگرد
برتر شد سر ز پایی کی سپرد پای
خرج کلی که ز صدیل ره آورد مرا
آفتاب ملک بادشاهی شیخ اویس
استین ز منت او بجز افلاک نشد
را نده بر سبزه افلاک براق تمت
فست عرصه جایش نه بدان مرتبه است
هر چه در باب قضایای ممالک ریش
از دل یکم کرش کرد پانی خورشید
بسان نیزه او چشم عدد را بر کند
ایکه در دولت عدت بره چرخشان
در زمان بهر آن باز که رفت از پی ملک
سرشت تو خوار فتم افشانه شکر
جویی شمشیر تو تا آب طغیان ملک
ایریم بجان ز جلی مییم دست تو گریست

خدا نی بر در سبزه ما این زمین پر کند
بر سر آمد چو تلم و دست میا که پوی
از رسته جهان سر نه همت بال کشد
که ز بارش شقایق امت افلاک نمید
قد راودا من همت زرد عالم بر چید
سر نیاورد بدان سبزه فرود و چوید
که محیط ملکش کرد و تواند کردید
گفت و شنید ملک تیران گشتید
خون لعل از حدش در دل معدن جوی
به بیان خانه او کوشش تسم را لید
شیرش یزین کر نه بشان سیر مکید
رشته کم کرد و ز حسرت گشت تیر
طوطی از غیرت شش شکر میاید
مانع دین سبزه شد و شمع سعادت
سازم جو و توان زور که بریم شنید

آهنگ نه است که در موب غم بود
از خشم تو هر آنجا که سپیدار آید
در زمان تو کس نه دست کسی ناله کند
لاجرم محنت عدل تو بر کاه نشاند
چنگ ز آوازه عدالت بجاریست
امنی مهر و ربای سر مرغ است
نظر است اگر تربیت ماه کند
در سر سبز از بی خشم تو کسی سب کند
کریم ارکات تو چون شکر از بی برجا
ز دور و دیریت بعد تو از آن وقت
نترسند سر دشمن خنجر خواره
اثر تربیت را حی حب است
هر سوالی که از آن من خرد عاقلانه
و کی غیر من نیست ز سر و لب
بر چه نو کند اندم عین دل تر میخواند

بدر میسر آمد زو بس که در پیش او دید
مرغ روح از قفس قالب بدخواه پرید
بخیر بر ششم و او نیز بناحق مالید
ز مهره رازین سبب و کر جهان کردند
رخ بناحق بخیر نشید و بی بخیر نشید
کرد و سوراخ دل خشم و در آن ثقبه خیزد
ماه را نور ز خورشید نباید زد دید
بخیر از نیر که بر جا و شش سید زید
دشمن از تیغ تو چون مار ز پولاد جهید
زویش اول و در اخر کار شد
خنجر تیز توان نمرال خواره برید
هست در ماضیه ملک چو خورشید پرید
حزوان ساله از رای نیر پرید
آفتاب فلک از تیغ جلی نماید
عند کس کی چون شوق کلی میزد

کل نشیدم سحر از باد بهاری بشنید
 بیکه چون باد کل از غیرت بوی خوش
 باد میداد سحر جن جن را جلوه
 فضلی از وصف جمال تو همچو اندامها
 باد در روتیوان لاله حدیثی میکرد
 کر نشد ابرو من عاشق روتیو چرا
 دوش در مان یاقوتی عسبر دشت
 باد میداد سحر مرده کل را همچین
 بهوایی شد و رخسار تو شمع کجمن
 گفته بودی که سپهر بجام روی غش
 دلق صبری که بدن عشق تو می پوشیدم
 آهوی چشم تو و شیر لوی سپهر
 ای کرمی که بدوران بهار عدلت
 تا سحر من نرسید است آنجا که در تو
 بر من از خضر طرافات که شست آنجا که

تا دامن زهوا پرین لعل دریا
 دل چنان پر شد شش آنخمر که به پی
 پیش رو تو و کل حرمشش منجید
 کوری می شد رخسار کس و کل تیر کید
 شاخ بر باد سحر از طره همچو بنامید
 ناله سیکر و دوسر سگی زهوا می دارد
 لاله تا وقت سحر شکفتن می تابد
 بر نفس تازه هوای کمرش مسجید
 آب در پای کل و سر و سمن مسجید
 آه و در واد و ریای که بدان کجا مید
 نه چنان پاره شد اکنون که تو انم پوشید
 قلب احباب شکست وصف بدخواه
 در همه روی زمین باد و خدای نورید
 شمن چه گویم که زغم بر سر پیمان رسید
 و لم از روی احداث کشید آنجا که کشید

دشمن بودم که تا نیمه بودم که چپ بودم	دشمن بودم که تا نیمه بودم که چپ بودم
که از این جهت بطن مرکز خالی گردید	که از این جهت بطن مرکز خالی گردید
که از آن دایره دولت و دین است پدید	که از آن دایره دولت و دین است پدید



خورشید نصرتت بتوفیق کرد کار	طالع ز شیر بهت حمید کما مکار
دارای شرق و غرب که تنگش گشته است	کرد سوا و خطه دین آیین مصداق
پدایان منور دولت و دین باو تیر	شاهی که یافت ملک بشیر و قمار
تا مان ز پرچم علمش نصرت طفر	کالبدی فی الدجیته و المشرق النما
خیش که هست در عدد اوره شتر	از شرق تا غرب گرفت آفتاب و
کرپای هر دما سیه کرد حاشیش	با و خریف را بنود دست برچیا
نخعی آسمان بیو منت تر و	اندر کف کفایت او شیش نما
و دشمن که جانت تا نه دست	برداشت از همتش نخست زینما
تن جا به است جسم با بدیش که است	چیا و مهر و حش استش نقد دار
هر جای که خسر و نیست رشوق غلامش	شکست تلخ را با لاله و سنا کوش
که باز مان فرستد بگوید که باز کرد	کر و قش من کلب هم سال عین جلا

بهی مثل خنجر است از آن شر
 در پشت خانه تو فلک طاس لعل
 عهد تو در میان قرون سواست
 بر دل کسی که نام تو نوشت چون کین
 مقدار نه سپهر خردگر کند بیاس
 آرد بر بدن ز جیم بداندیش جان بدیم
 شیخ تو آب دشمن جابت نمید
 چهارکان نسل سراسر پیچ را
 ز ران چرخ شمار و بجهت تو
 دینی و دین چه لایق ذات شرف
 آجیات جهنت که خاک در شود
 گردون درت مغزی آفتاب را
 از روح محض و عقل مجرد سرشته
 برست عدل و اعدا بدل و طریق
 از کانیات خنجر و جودت این بود

وحی و امر جلال ترا همان عهد
 در نامه نه تو مسترجع از کمار
 خیمه در قبول اربعه پال نور بهار
 مانند حالت شب و روز دریا
 با اوج همت تو کی باشد از مندر
 تیغ که هست جیم بداندیش را و مار
 قطعا اگر چه یک لقت اوست ابدار
 احسان و عدل و رفت و نصاف
 ز رحمت کش بهد تو از مندر شما
 آری که ز سنگ عیان گشت کل زخا
 جان واد و حاصلش نشد بقدر عدا
 خیمه بر محک رای تو زیادت کم
 ذات تو خیمه نیست به زور و سری کم
 ذات ترا که شرح شمار است و این
 ای کانیات با وجود تو دشمن را

پیش است و صفت ارم و کیف ارمه می
لن بوی سید مد که در زمان تو
بر قدر است تو قصیر است کسوفی
ملکی که در تصرف غل عدل است
در و امن جلال تو کس که دستند
انصاف و عدل است رکاب تو یار
هم می شنای بعد تو که گشت موتمن
برقین به تیری و نیست کجا رسد
در پای هست تو پناه وری که هست
شما چهار ماه تمام است تا مرا
پهچون قلم مرا بسته تن ایشل میکنند
هم در و پای دارم و هم در و چشمم
از غم که کروم و روزی نشمار
سلما بجای پای رنسنه ساجی قدیم
کروم خواله با کزمت غدر خوشتر

ای پیش از فخرش و کم فخرش
کطر السیم پروه در صبح پروه دار
کش روز پروه ساخته اند و ثبت نام
در لاج و بوم آن همه شایین کند شکار
محمود بود عتابش در جمع کار
اقبال و فتح رست عمان بود
هم کلب را بدو تو با نهت مستثنا
سا طور کند را بنود و ذوالقهار
قطعا ندان کشتی نذیشه را گذار
دور از سعادت مرضی گشت اشکار
از جابجا نزار و خروشان و زردار
با آنکه هر سینه در مرا نهت کرد کار
حقا که از جنات خودم خست شای
کرد و شتی نجات دوت و نهت قتل
خودم که داند که در جنت رسم انداز

که چه گفته بخت نیست این نه جرم من	آوردم آتش هست که بستم کما حکار
تا از طباق چشم فلک بر غروب روز	هر صبح دم جواهرم شوم شاد
با و نشا رجا تو سر زود و لیتی	کارا نهادم از دین تو سبک
در هر توحی که بود است ترا	اقبال بر زمین و طغی باد بر سار

بیت

نور ملوک و سلاطین و عالم است	روز ولادت خلق المصدق آدم
آتش دین ریاحه در پی نبی بود	نور کی که ششم و چراغ دولت
از روز و شب مراد خیرین روز و شب بود	استی است مبارک و روز معظم است
بکشد شعله از رخ بستین دوازده	روز دوش بختی که ز لایم اگر است
در وضع حل امینه از بخت لیس خلق	وضعی نهاد خوشش که باز وضع مرع است
خورشید طلعتی شب آمد که آفتاب	از دوشش شسته برین سیر طارم
ران روز کو بخیرت دم در جهان نهاد	و ذکر سپهر و در و جهان خیر مقدم است
نرخام سنبل حضرت اسحاب کبود	خاص از کی که کعبه نیتش کرم است
و باقی که سنگ بر رجا خیل است	اکمل که سنگ ریزه بدویش کرم است
آن چنانی و کل که چرخ در فلک است	بر عقیقه سنگ بخت چرخ از کما حرم است

انتساب یا بصورت اگر چه موافقت
آتش که زو با خرد و سیر کنت چرخ
به کرو خاک بوس و سپهرش مبارزه
تکیندی ز قلمن اوست در وجود
از مهر او در دینش مهر با نی
با خلق او طیب اگر شک زدوی
بر خان اوست آمده بر غاله و سخن
جانیت قدر او که بداجا نیرسد
در مجلسی که از نا فصح زبان کشاو
هم تاب خورده غضبش آتش جیم
از آب کوهری صامش بد شد
کردند جای در تن عسکرتش
محمود و خواجه که این بند پیش است
در ملک وین اوست سلیمان صلا
آن مختص که ز تن دین محمدی

بر افش و عقول یعنی محتاج است
طغی که بر طغی و دم بر تو آدم است
ز از روی ماه خاکی و پست ملک است
آدم که او سر آمده علم علم است
کان هر مرد از شت خورشید علم است
زان دم خور که شک سجایا آدم است
کرمن خور که لحم من الوه از سم است
جیریل اگر چه ساخت از سره ستم
سبحان و و ابل از چه نیت اکرم است
هم ر کشیده کرش آب زهرم است
این دین پاک صل که با ملک تو است
یعنی که نور دیده خوا و آدم است
مسعود و جایی که دین پرده مجرم است
کش غرم بر هر بیت دیوان مجرم است
ما زنده است پیش خورشید و نه مجرم است

دارد حلیفه که ز فتنه سیاهی او
بی الجمله او مدینه علمت و پای
هر کس که بغض شیر خدا در درون
برساند خواجه دو ما بپند
شکر خدا که تا باید ملک متش
سلطان مغر و دولت و دین کش بریم
جمعه عهد شیخ اولین آن جمعی که او
خاصیتی که دیدیم از جام خوشین
آن صفدری که آشفته زین تن
شاهی که در شکار عدو باشد
فیض کفش بویوس آب ابریت
رایش نهاده و بر طبق عرض یک یک
در قدر و جفا او توان گفت کف و کم
آن داور کی که آسینده ماه و آفتاب
در تاع خشت تو نیست پیر حق و پادشاه

خمس باغ سلسله روضه اسلام حرم
از کل باب اشجع و اقی علمت
اسک بی عید تر از این مجسم است
که سوگشان سپهر در ثواب تمام است
در انعام دولت سلطان اعظم است
چون آفتاب شرق و غرب مسلم است
متین از معاونت جام و خاتم است
آن خاصیت ز جام هندی که جم است
چون شب ز کرد و لشکر جبارش است
شاهی که در کمال و سع ابن اودم است
غم در غم ازین جد و غصه مدغم
هر صورتی که در تن عین بهم است
زیرا که پیش مر تبه جانش این کم است
در پیش روی و رای توان تا روین تم است
یلو فری کلی که مژغین بشنم است

اینگاه کن ای دل با غرض تو خیمه زده
چون از دود زلف پایش گذارید
آنکه دستش را سرخ تو مطلع است
ابر از خجالت کف و منت گرفته
در سوختن که از پی کسر عدو دین
از پوست رخت آمده پیر و چارو
تدبیر دفع مستند اگر چه ضرورت
هر دو دماغ را که میجا کند علاج
تا در بنا و تیر بناوی زه کمان
هر بنا که سروریت در آفاق مرقع
مرحمت بر عطا امورست بخت
محکوم با و ملک ترا تا اساس دین
نابنده مایه در کف لطف لم یزل

چرخش مقصود از دوزخ و جیمه است
تا بنده روی نصرت از زیر پرچم است
از راق خلق را کف دست تو قسم است
روزی که جام بزم توخت در بریم
بایست رفیع تو فتح و طفر ضم است
در خلق حلقه کشد کندت چو اقم است
زانه بدولت توحید اندیشه و غم است
از اچه استیجا همچون و مرهم است
بهرام را چو تیر بازه که در غم است
خیمه پروایا ده پاوست بر غم است
سلمان که او مباحثه این هر غم است
ز آیات محکات و اجادیش محکم است
ذات مبارک تو که لطف محکم است

پای

ایک کلام و عجمی من دستخوش نابوق

جانم مجرب در توبه و حسن سالی است

در کینه مان چن بین طالع است	در کینه میان تو چن بین طالع است
در دیده دل و مان تو چن بین طالع است	پیدا نمی شود و چن زان که چن طالع است
جان را با عی نسزم و ترست چن کند	بچاره باز ماند و چن بین طالع است
ما را که دانی و تو پا و شاهی است	خود مضی چن کند ای چن طالع است
لعل ترا ستاره نهانت و عقیق	روی ترا بنفش و مان بر خالو است
خالت نمی رود و زلف چن فایع	وان عشب رین و باب لشکر طالع است
در شبست با من کل عطی	با و صبا که ما و شای حدقی است
از ملک حفت ارچه و مان تو و ریت	و ایم بوجف حسن توان دزد و ناست
حقت بجان سپردم و ایم بر چن	لشیش می برم که ز من جان طالع است
در وصف آن و مان تنم میسر و و	و شوار میسر و و که رشتن بر صفا است
زلفست نیز دل چو دل پاره پاره ام	کرده مقلی ز سره شکنین صفا است
چون بدنگاک بر سر آن بی کشت و	کوید که ماه عارست از مای و شفت
نی جسد کرد که غلامم رو و کو	چو بدی که ز تو بر دل مکین عاشق است
ول که کرم نیست سبب بدی و چن	اما بعد و عین شیدا و طالع است
ماتلان و زین که در می طالع است	پوشیده بر میلان که طالع است

شاید که از شرف زده فراتر
لاهی طلیح غنچه را که در کبرش
قدش فروز خرو و طباق فلک بنا
بر چرخ منیر یا کلید آسمان
کیهان را بفتحین فلک آواز و گوشت
و انج ما بر علمش در منار است
سوکند خورشید چرخ که با شرم غلام او
هر دو در بر شاد که خیر در بخشش
ای که بر سر قیام تو میسرود
چندان تفاوتت ز خرم تو تا بتو
نات تو که هر صدف بحر خلقت
اعمال فتوح را در سر می تو عامل است
بر نصیب است تو که در دل غنچه
تو نسل عالمی تو چون خورشید تاب
از علقه افلاک عدویت بر نصیب شد

بالای بهشت خیمه خضر است
چون پرو نجوم رشبهای خاست
باف کرم آن قیاس که چرخ مقلات
نسل سمنده که تاج معارف است
ای شتری که بهای فطرت
طلوع لولک خورشید و منار است
وایم و گرنه ما در کیستیم طاق است
و طبع آن دکان و شر فیض و لوت
این خشم باقی که ما بطارق است
کز ما حشاد بودیه تا نخل باقی است
شخص تو صورت کرم لطف خلقت
ابواب غیب را درم کلک تو فائق است
کثره و قیقه رحمت را و وقایع است
کثره و قیقه رحمت بر طلاق است
تبعیت تو بر روی که رویی میباشی است

کمال تو ملک را بر ملک علاج کرد
تخت کشیده است ز پولاد و کربل
ایوان کبرای تراست فستی
بابا ز در زمان تو بهیو مصاحب است
شماران برستان دشت سرخاوه
در عرصه زمانه بنیاد تو شاه نیست
از گردش که تو سوار پرنیاز است
بر هر دی که مرغ تو دم زو شاه گشت
مهر وجود کلف دست مبارکت
ناله بعد شاه ز دست چار مرغ
شاه العبد جانم زار و در شرم
در باب وقت عشق چه جای قصه است
همچون لایم که در ایام رون بود
شد چون سواد چشم نور روشن شود
مشهور تر از است آید چو آفتاب

پایه ز کربل که بسجی چه مافوق است
حصنی چنانکه بسجی طریق بخار است
کین وقت قصر و شست سیران است
بشیر در زمان تو اسیر معاش است
کمان استان ملک جهان را قوت
غیر از تو هر که هست ز جمع بیاد قوت
از فضل ملک تو زمین پر بار قوت
فنج دمی که فصل شای معاش قوت
مجرى نعل نعل عطایای از قوت
زان دستهای گشته جلا از قوت
زیر که بر تو عید برین کار سالت
میخانه جای ساز چه جای خوالی است
مستورین زمان تهنگ پو قوت
مردم در آن سواد کنون است و فاسق
شعری نیست برین که در فاق تارق

سپید و گداز و خورشید ز سلطان بود	سپید که لایق و علیا بجایست چنانست
تو خوشی و سبکوت بهر حال بهجت	تا عقل بر آید و بهر حال فاقیت
یا خورشید و دولت شریف مبارک	کز فضل ز نفوس و عشقش سواست

هفت

سپید که لایق و علیا بجایست چنانست	چیز نوای می مخالف همه آورده
تا عقل بر آید و بهر حال فاقیت	می زند باز سده علم بر خیزد
یا خورشید و دولت شریف مبارک	که کلب طالع است در فرو و دقت نیک
سپید که لایق و علیا بجایست چنانست	بد می چند روزان روی زمین شد
تا عقل بر آید و بهر حال فاقیت	سر آن نیند که بر و دقت دکن
یا خورشید و دولت شریف مبارک	تیغ غمزش بد می زانینه نرو و دان
سپید که لایق و علیا بجایست چنانست	کاهن کین کش نبوشد ازین تیر کند
تا عقل بر آید و بهر حال فاقیت	با و بر و دنیا رو که زند بر ابط چکان
یا خورشید و دولت شریف مبارک	مطرب مجلس سلطان اهری است

سپید که لایق و علیا بجایست چنانست	سپید که لایق و علیا بجایست چنانست
تا عقل بر آید و بهر حال فاقیت	تا عقل بر آید و بهر حال فاقیت
یا خورشید و دولت شریف مبارک	یا خورشید و دولت شریف مبارک

گفت نه تکیا بفرموده کل و الله و لی
 آنسیم سر زلفت نشویم بپایم
 که ز کف از رخ پروه برتد کند
 تا پری روی تو در دایره خط دیده
 بت منم که ندیم بدین حسن و حال
 تو چون خورشید بلندی و نم لپت چو جا
 تا برین بهم لاله و کس ز حیا
 دیدم از شیوه چمان تو سحر ی که یزد
 من شدم سید تو اما بکم کفنی
 آهوی چشم تو با قلب من آن که کرد
 شری ای قمر منم که کرد که کن
 وارث مملکت بام و کنین شید

ماه را داده بکس است کل روی تو بکس
 غنچه از انفس او نشاید دل شک
 بپرده کل مرغ خوش الحان بکند
 چون من از دایره پروان شده و یونته
 ترک هرگز نشدیم بدین شیوه و بیک
 در میان من تو هست نه از آن فر
 عرض کن از چمن تازده کل و بر شک
 کسی از جادوی کشته بر چشم آن بیک
 آه از آن آهوی چشم تو آن چو بیک
 شیر عالم شاه جهان در شک
 سهم او درخ این چرخ مقول
 وارث سلطنت شحت و طاه بود

	و او را و شاهان شیخ اویس الکریم بود طلعت یوسفی ز کشته شش او بکند	
ترکی او که به سلطنتش بوشش	سخی از دایره حکمتش بر زمین	

کوت بدین و سکت در کیهان	این جهان را جی و آن زمین و فضا
اجی که با مردمی و است تو و دیگر مردم	است چنانست که با مردم کاس سکت
البته آن جهان از تو جویند	کز تو سس علی با شجوش از است
سخت اقبال ترا چاکر کار کان	قطب مکتب ترا بهفت ملک از است
و شش که ز مندی زمان تو شست	در محل زوفا تو زمین یافت و گشت
س بد تو و عهد تو نید و	هست جز است می و ناله بحر ناله است
ملکه نجات که گیر و شش نید	تینش از هر ذر فقت باضا تو گشت
هر کجا و در شست تو به پیکان بود	زده کوشش تو رسید از دهنش گشت
چک در این سنا کر زرت زده	ز سر از آن هر وقت نواشی گشت
با گفت حاصل کان عقل جوی سنجی کان	در ز نوبی عطای تو نمی آرد سکت
بش که از کوشش تو و کوشش پادش	شیر کردون شده کردان زغوش گشت
وقت حمله تو کجا بر ما بد	پای خضر غام مار و جبدل رو به گشت
گشت بردت و ایام تو آموه	در غنای تو بروی شو و نیم گشت
آن چه پری تو کنون میکند است	کی در لطف جهان کرد و شست شکر گشت
ز آنکه خوشید به کرامت زدی و	است خضر تا قتل کرد و ناله پادش گشت

کشت دریا و حدت همه عالم مکرید	حکیم تو بر لب جزو دوری از جهان
کردن کس بر نام عیث و چرخ	باو سنا چو بنات شهرم شد شو
و یکایک کو عنیدش بر قیامت	شهر من هست بقیار قیامت سنی
کر چه در کعبه بکشند نهاده	حجره کعبه بیزان شریعت سکنت
کشت مثل روز و دوسر نفیض کند	تا بود در دهن خلق جهان کاوم را
فصل ما و افسوس در دهن و شمشیر	خندت مهر که مکر و زین دندان چو حال

هیب

بیکس ننداد و مالک اتفاق	مبشران سعادت برین بسند و حق
با اتفاق حقایق یاری سقا	که سال مقصد و پناه وقت ما و حق
فرز نخت سلاطین بدر ملک عراق	نشت حسن و روی من باحق
پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق	خدا کیان سلاطین عهد شیخ اویس
پراز جوابه انجم سپهر طب	شبهی که برای تبار مجلس است
بجز روحی خلقش کرده اشتقاق	شام روح و دماغ هر دو زانج بهشت
سینه تاج و جلیش کرده اشتقاق	زمان با بقا از نسیان و غم پیشت
نهاده نامه کنسری زانج او و جلی	خنده مقصد و پشت خیال او و جلی

اگر چه ترک فلک پیش او کردند
 کسی در دولت عدلش نیکیست بخورد
 چه کو مال که در دست او کشید کمان
 زهی شیشه گنیم ترا گنیه غلام
 به بندگی جناب تو خسران مشغول
 کوهشهای سر بر تو بخت جبهه وطن
 فروغ تیغ بحشم تو لعل پیافر
 خدک میت گنبد سهم در آفاق
 هنوز با تو کنون میخورد فلک سکند
 پایه برسی از شرف که خمیر سدر
 علوفت در تر آفتاب اگر نکرد
 بهر نسبت طبع تو یکدم نه وقت
 صحتیست به وجود جان که تو در
 صیقل زویر خلق تو یکدیگر میخورد
 مثال صیت ترا شد برق برق عیان
 فلک بجای کعبه بر سر شین نعلین
 روست راه زمان مال در مقام علق
 چه سر نش که زلفش او بیاف چاق
 زهی مبارز خیم ترا گنبد و شاق
 بیای بوس کاب تو سرورن شاق
 بجانهایی کمانت طغیان کرده شاق
 نوای کوس بکوشش تو نغمه عشاق
 کند طاعت آورده دست در عناق
 هنوز با تو کنون یکدم جهان میثاق
 درخت قدر تو بر باق عرش باید باق
 چو سایه بافت در در و اق چرخ بطاق
 اگر چه در صفت بحر میگیرم عشق
 همه مکارم دانت در محاسن خلق
 خیمه محله کمال سایه لعل و لاف
 مثال نین براف تو گشتی از خلاق

فروختن لؤلؤ و یاقوت میان برادر برادر	چنان بود که دل عاشقان بود
خدا بکمال انوار که امروز حساب	نقدت علیها و احوالت لعل و یاقوت
تر است مملکت و سلطنت سلطان	تر است سلطنت مملکت و مملکت
جهان را همه ز نهاریان عدل تو	اسید و افضل و مرمی و مرمی
بچشم برستی کس که مشک و دود تو	خویش بد باور ز مملکتها احدی
بآب تیغ نشان آتش شرارت خشم	از آنکه میرندش یک شیشه چشمی
یقین بموضع تریاق داده باشی زهر	بجای زهر خدو اگر دوی تریاق
اگر چه با توده آبی است آن خورده	سجایار و غصه سر آمدی تریاق
عدل خویش حسین کن جبار و خویش	مباش غافل ازین صیخ ازین تریاق
سهمش که تو طوطی کزین حدیث ازین	کند سماع شکر خوش بیاموش بدیاق
مرا و آن وز با نیت بر صفا و صفا	مرا و دی و در نیت پر وفا و وفا
عروس طهر من نیست از آن قیل که او	بخیر قبول صدقت کند قبول صدق
همیشه تا ملک چرخ بامداد بچاه	برآید کس که آفاق روشن از شر
خجسته با و ترا تاج و تاج سلطنت	بهین کسیت ساری طبع ملک و سلطان

بمضی

خدا بکمال صلاحین عصر شمع اوین
 با بهنامی بکاشش منرسد کردن
 بنیم باوینا رو گذشت بر سر شمع
 عددی پیکرش کرکست و کرکست
 عروس شمع که کلکونه اش تفرغه
 سان ریح تو هر جا که در زمانه دوست
 چنان بعدل تو بردشت کله امین
 بفتح قلعه کردن اگر کس رندی
 بنیم معدلت کریش بر زهر رسد
 سپاه خلقت اگر چوب تیر نباشند
 و کریمی هوای تو و شود دل کل
 عیان تو سن دولت ملک تو دل
 خدا بکمال ملک و جهان خدای قوی
 بغیر عنون الهی کسی که منور شد
 بنمایان خورشید که شکست و شکست

که مرمی و کرمت در شمش
 هنوز با شمش که هست بهدای دورش
 اگر ستانده خواند ز تو پیش
 هیچ تره نشاید نهاد بر خواش
 بر در بزم بود بر جم شمش
 کما به سر مد خواه کرد و همانش
 که دشتت ز جوانان و جوانش
 یک دو باه توانی کرکست شمش
 بشیر سحر کند تره زار پیش
 کل شکسته بر آرد غنچه بکاش
 بنیم باو صبا کی کند پیشش
 بکام خویش و بر غم خود میرش
 نهاده است برایتو شیر و شمش
 چه غم زانکه ز غم خون و خونش
 بر مید که کوه یک به شمش

چو پس خاک سحاب بر فراق	که رخ گشت سپید رخسار
شجایی باده درین موسم ارفاق	اگر دهمه آجیات مستان
کجاست فی کلنج که بزم عشرت ساز	چو روی خویش یار ابرج رخسار
کمیت قند تر و آنکه داغ جسم دارد	سبک در آمدن و گرم کردنش
شما ضمیر من آن طبل خوش ارادت	که هست بر کل رویت هزار دستان
تو در گشت ابوالقاسمی و حضرتت	ملا و ملت و جان وقت سلمان
همیشه تا که سرای پنج شش سورا	بود فرشته زلف و چادرانش
سرای عمر تو باو چنان قوی مباد	که مهندم کند و در چرخ مباد
مدام نوشن مجوز و درم سیر	وزان قبح که باشد مدام و درش

موله

چنان روی صفا که به جان کرده	عاشقان غم طوف کوی جان
نفس کیش را در راه او روحی	هر نفس کیشین اسماعیل قرآن
مید روی صفا زین صبح خیزان	که نهوا جان داده و بی فرمان
بهروان او زوار و وفای آید	کتبه رخسار و بر لب هر کان
طالبان روضه اش طوطی و ماهی	باوین نمیزن سحر است و زمان

از بهار چمن بیتی سبیل پر چمن باد	آهوان مشکین و درویش پناهنده کرده اند
بر جمال کعبه حسنا و حال سیما	بویده اند و دیده اند از غم خندان کرده اند
تبر و آن حلقه دل بسته با بنا حلقه دار	و گریخته اند و در وادار می بود این کرده اند
ماه ملک آرای بر سلطنت سلطان این	در و ریاض درج سلطنت سلطان این

بیت

بانج رضا تر از هر در فیض و کبر است	در کند طره ات سحر و تابی و کبر است
سایه بان بریده می بندید بدخشا	را که زریه سایه بابت آفتابی و کبر است
زلف شکین ترا تا باو برسم منیرند	جان میکنی نفوس در مضطرب و کبر است
عقد زلفت را نیتاید با تخم آن گرفت	را که عقد شست زلف را چای و کبر است
بویده ام کیش جمال روی خوبت را خوب	و دیده زان شب باز و سودای خوامی و کبر است
سینه من نیست نهان نعل سودای عشق	کج عشق را بهر کجی حسد می و کبر است
رشته جان من و شمع سر زلفت مکت	که چه هر یک را از رضا و تابی و کبر است
هندوی ملک رقبه زلف را گویند تم	بس که در و در مستر ملک رقبه و کبر است

سلطنت سلطان این	سلطنت سلطان این
در و ریاض درج سلطنت سلطان این	در و ریاض درج سلطنت سلطان این

چشم و بر خط مبتلا بر نیرد
 پشت من و عشق رویش کتب خجسته
 بخت و زخم مهر در دور خوش کافور مهر
 اهل و هر خط سبکی نیرد بر ساغوم
 ساخت در چشم حاشش مسکن و هر طره
 چشم و رویم بیدار خطه مویش نشان
 چند خوابی و بیدم دم و اوان کس که دم

بشوز افش عا شقاوت حلقه بر نیرد
 هر زمان زان روی برین رای دیگر نیرد
 زانما مر آمد و از خاک سر بر نیرد
 خیر توان کردن که او هر خط ساغوم نیرد
 کز همه علم حاشش خیر بر تر نیرد
 این کی در چکانه و ان و کز نیرد
 در هوای پا و شاه سبده پرور نیرد

ماه ملک آرامی برج سلطنت سلطان
 در دریا فیض درج سلطنت سلطان

اگر ذات فرشتا وجودش زیور است
 باد شاه تاج بخش ما قبل صاحب دل
 رای عالمگیر و اصبح صاوت را
 کسیت که درون تابان بخونند بازگرم
 هر طرف کا بنا عاقل است نیرد
 عزت و مانع پیش تاج نیرد

بر وجودش آفرین کز فرشتا برتر است
 شهریار کا حکار عادل دین چو دست
 بزم ملک آرامی و بحر زاهر ساغر است
 بر خط خود که چرخ کز دین هزارش نیرد
 کسیت آن طرف تا صید کل اغیر است
 کسیت که کسیت کسیت کسیت

لذی نیست بجز کی بر سر پیرین

لقش پانی ماه و کتاب انورست



دست فیاض تو طعنه زب در آو کرد
باو از دست چنان دخت کاغذ کرد
آنجکه کرد اسکندر اندر سد باب مملکت
سوسن از وی خلقت کرد با سر و سبی
لطف اندر حق ارباب سزا داشت و دلو
زهره کرد و پیر بر دره در لوقات و کر

عدل سمارت دروین خراب باو کرد
مرغی از دست چناری در خر فدا کرد
بایت آن نایب جم در باره لب او کرد
لطف طبع را خوش آمد سر دور او کرد
هر چه بیادیت کرد نهضت باید او کرد
بر کن خواهند انجیشت از قول سلمان کرد



باو شام در عیدت فرخ و فرخند باد
شهر و اقامت بر جنگ چو کما بحکم
برج کو چرخم وار و سبزه بر خیم غم کرد
سوسن از او تا لب لسان باشد جاذب

چرخ لب ساغر مدات کما لبا پر خنده باد
آسمان را در خم چکان چو کوی خنده باد
نیکو رویی توان یک چشم ترش کند باد
درین سخن از دماغ حیات اول شده باد



تا غنیمت سال ما و بخت بد روز نیست

سال و ماه و بخت بد روز نیست

میا

ز مهر و تابش بر این سیاهی روزگار
زیر آنکه نور با صدف آینه نشین است
دارای عهدش بخوابد و آینه می کشد
هر دم با بستین کرم پاک میکند
و سپاسی سحر اول و بخت بود
در جنب و غش نبوغ سپهر سرفراز
رایش چو در مدح و محبت قدم زند
ای زمره ملک مطیبت با بخت
هم عقل و محال زوات تو ست خا و
شایسته رهت تنگه نصرت و هدیه
پیش از رخ تو سیدی اگر کشند
ز اعجاز عمل نیست که اینای عصر
دست بچنان خیال من ز سر که بعد از این

سکینه و جدیت بر روی هزار بار
در عین صحت از نظر فزاید و کار
از رخ کرد و خطه دین آینه صفا
انصاف او زد و آخر زمان عباد
اکنون شام را غصبتش تا وقت تار
با تاب حله اش بود کوه پایدار
مردوش آفتاب بند دست غما
و می خضر و نجوم غلامت با حیا
هم روح راحیات لطف تو ست خا
بازیت صمت تو که دولت کند شکار
چرخ سپاه شب نشو و زبان پس استکار
در و در لطف تو بختی کرد و شکار
چند بخت و بختی بختی و بختی

بملا و زینتی در شمشیر که خورشید ملک
خیمه شمشیر بزمین بهشت زمره^{شده}
نه نبض باد داشت در آرزو خفتی
قاروره سپهر ز تاب درون خلق
ویدم نبضه وار سپهر خمیده قد
وز بهر کجا درازی تو سکان خاک
صد بار کردم غم زمین عسی از فلک
زیرا که هر دوش خرد از روی نیکوت
لطف خدایت جوهر پاک مبارکش
کاری اگر کنم کنی اندر جوار خویش
برای بود بخت بهشت چونیدگان
تا کی تو پای بر سر و بر دست اویر
منت پذیرا که شستی ببال معد
آوردن من است و آیت بگوش ملک
که ز کف است و استی در عرض حال خویش

هر ز سپهر بودی سپهر خیمه شمشیر
با بهشتی بهشت و خیمه شمشیر
نه بخت خاک بود و آفتاب بر بخت
دار و هنوز کونه نایب و دکان
سهر بر زمین نهاده روان انگشت بر قدر
بکشته و دستها همه خیمه شمشیر
بهر علاج و باز همی گشت شمسار
کین کاریت کار تو و غیر تو صد هزار
این کار هم ملطف خداوند و اکلند
از آفتاب رعشه بر آستان و آ
مرصد در دستها نهاده در شطار
اوسر بر آستانه برساند از آفتاب
برصد بخت بادشهی بار محبت
گاه از این خیمه سپهر و گاه از آفتاب
در دوش سپهر و در دوش سپهر

سر زین می ز عالم تو می استند	مهر تو این جهان بطلانی که بودی
تاج کاه خشر بر آید کاه بابر	روز بی مملو ملک جهان بخیر و شاه
خواند زمانه حسنه تو کسی را شهباز	هوان روز خیره با کوه ملک سلطنت
سویسته اند جان تو و جان روزگار	تو میان روزگاری و جانایان تو
حاشا که بر سر تو بودا در گذار	تو شمع و لغز و ششبان عالمی
پاری نسیم رو بخش در بهار	سویسته تا بود سبب صحت بدن
محر و سبب باد در کف لطف کردگار	ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی

نصف

شد نرج خسروی در درج شاهی سکا	فرخ خشر خستری و دردی و دردی
ساخت مهر و نشانی بای فرخیش کوشار	آسمان در حلقه خود خستری سید شت کوش
تا باده نو منور کردش اکنون روزگار	سایه ای حبت خیم آفتاب نور بخش
قره العینی ز بحر میل کرد و مان بکنا	ماورایم را آید صبر و عون بخت
سجد اند طالع در کار می بود غمزه و آزار	ارزو سیکر و کرد و کن کل و کل
حاشا که کوه کوه سطلالین ساز و شکار	حور و چرخ کل هر پهن و پاره کرد و زشتی
در نظر آمد و در شکر کل غمزه کرد خستیا	خستری خستری شکل سده و زشتی

بیشتر تا این بار نصرت با باله بال بود	بیشتر تا این شاخ نصرت را بر آری که
چهره و از قامت این خاتم فیروزت	خانی که در جهان بدست از خیمه یار
باش تا بفرق فرقه همتش باید قدم	باش تا بر خاک گردون و لوتش کرد و جوار
ملک را بود آرزو از بحر شاهی کوهری	یافت ملک این آرزو را در کنار شهر ملر

ماه ملک آری برج سلطنت سلطان	آفتاب عدل پرور سایه پرور و کار
-----------------------------	--------------------------------

آنکه سبقت رضایش میکند شهر میر	و آنکه بر قطب مرادش می کند گردون
رای ملک آری او را از بندید آسمان	میوان کفن شیشه یی کاسمان دارد قرار
خلق او را کی توان کفر صبا و قی کم	کز خنیاشته باشد بر روی هر کز عیار
سپح سیدانی چهره پوخته باشد سیریز	آبرازیرا که هست از لطف خسرو شایر
چو خست کمر و کف ابریت سر تا سر	چرخ کند و مین گوید بیت سر تا سر و قار
دست جو او ورم را عیار و خاک راه	نی نی دستش درم را خودی آرد و شمار
نقد دستش در ترازو خیر دست آفتاب	بار نابست وجه زهره را قدر و عیار
ای ز بهر قهر شیش فانت پاکت آمده	همچو گل باخت شاهی همچو کس تا عیار
همست و لای تو خیمه و از لای باله ترا	کوچک تر پس ز سر فرهاد و تیاج در بخار

کز شوی باز زین عدالت و بیگانه نامیه
 حیرت خشم تو بخور و آرم با خود و روبرو
 نعل اسپت کرد و گردون چرخ طالع انداز
 خضر و ان بنده بر خود کوه از بهر شرف
 مشتری را نیت این کنست ولی چون
 شد بعد عدل تو محفوظ و مال خلق
 از پی روبرو ظالم کرده اگر گردون برون
 روی اگر زتش تابد رای ملک آیتی
 قلم جو ترازه قیاس سنی حباب
 کرد و حجت غایت از مایه و برشته بام
 تا بخواند چمن در عهد طفل غنچه را
 دولت طغفان که هست او را کرد و کرد

آبی توانم بر دلم و مهر جان و دست چاک
 کرد و خواهد قیامت سر در سه چشم تو در
 میخ بیدش شتری از بهر تاج افشار
 کوه برت را نیت حجت کوه بر کان
 میکند باز اگر کم و میفرشد اعتبار
 ای بعد عدل تو کرد و نشان در هر دای
 مال پیام بکار و خوش شکیب تنار
 کند میاز و همسانم پیما را بر پای
 مشعل رای ترا هفت شهر در می شلار
 ایکن از قلب فلک بیکر عیاشی نشاند
 هر سر سالی و در جنب ماندنش او بهار
 بر سر بر سر و در سوخته باد و پایدار

بیت

شروه ای ارباب دل کارم جانها میرسد
 جان ما را جان جان جان جان جان

دل که از جان بفرستد جان و جان
 نیت سپیدی که جان ما را جان

با کمر و راه ای ورد و کرد و راه

ای نیم صبح بوی طره لیلی میگرد

دوره و از این قرارم در هوا توان گرفت

در فرقتش از فرود رفت آتشتم با کمال

انگست ما چندم بهر سو شد که مار میزد

دایم از پوشش پریشانم چو پوشش تاج

کز زباغ و وصل کنی و بوی بهر هفت

گر مرا کامیت روزی از لبش روزی زین

جام وصلش می رسید با ده جگر

هست بالایش بای ما و وزیر ملک

باز شتم ای سپهر از عهد و عهد و تو

روح و ریحان ازین مر آورده بود اوین

ما به روزی بسج از بهر جای مات

ناختم بر کمالش کز بهر دست

هست که در دانه دار ای دین ای

میشد صاحبان آفرین بهر عالم

کاین سخن شوریده مجنون شد ای

خزده برین کاغذ عالم را میبرد

ناله را آوازه با بوی تا شریا میبرد

کر بلای میبرد ما را هم از میبرد

دولت و وصلش کج میبرد و میبرد

لبیل شوریده را آخر مالت میبرد

مهره لیکن لب جان میبرد تا میبرد

را که خاک راه او ما میبرد

کر بلای میبرد ما را از بالا میبرد

کار ز روی جان ما بهر روز میبرد

ما لوامی احمد از شرب سبطی میبرد

باز که پسته ازین ایوان میبرد

بوی از بهر این کج میبرد همانا میبرد

خبر و غم میبرد و دین و دین میبرد

یوسف محمد دوم است درم سلطان
اکبر خورشید شمس برت جوهری
قامند قزاقش لک کتور می رود
تا ملک یک بر ملک نشو و شکش خوانند
دو لشکر و دیگر یک گفت من پیرم کن
قصر جویش سر و میریزد ابرو باما
زهره خارا چو دریا آب سیکر دو اگر
دست فیاضش قلم بر بحر خضر می کشد
ایک در عهد توصیت فقه از عین دم
در پی بدو هست افتاده است ترک شویم
کاه سیکر و گشت خلق دشمن جوهر
خانه در شرح شنایت پیر دودای غما
آنکه پای از مرتبه بر فرق فرقد می نهند
مسئله منجیر و صحر اکوه کوه ابار شرم
در صبح و دلی شکاف صبح خیزد را

کوچه پیکند مدار ملک و اراخیزند
تا میر و محسب از دواجر امیرید
مژده چنانش از قضا با قضا میرید
ز شتران هر دم نداسما و طاعا میرید
کار ملک و دین بدین سلطان برامیرید
پیش بر کس کر کوه و کر لصب امیرید
بانک کوس او کوشش کوه خارا میرید
قصر قدش را شرف برقت خضر میرید
پنجا کر کوه قاف اجبار غما میرید
بهره تیر توی دریا مایع امیرید
که برو ناکاه تیرت چرخ غما میرید
هر چه بر سر میرید او را زود امیرید
می نهند سر خیز من درگاه امیرید
آب سیکر و دسر ایاچر ندیا میرید
خواه عالم می که دور غشست مهر میرید

خون نازنینی در سینه خرسای برکت
خبر ناستوان سپان کر ز بسیار اید که
چشم زخمی کرد و در چند دور از حق
شدت بر مای قوس آورد چشم را بیک
را نچه از باد هوا کاه مردم رسد
شرح حال چشم خود پوشیده بگلیم
با وجود غدر واضح که چه این پیدا جو
من بیداد و ز طبع من شبام و نیم روز
هر زمان با شکر شکر کجایم روزگار
من مدحت میخیزم در بحر فکرت غوطه
جان عمان میرسد ناکام صد نوبت
تا ابد باد و آتش روزگار و دولت

خون نازنینی در سینه خرسای برکت
خبر ناستوان سپان کر ز بسیار اید که
چشم زخمی کرد و در چند دور از حق
شدت بر مای قوس آورد چشم را بیک
را نچه از باد هوا کاه مردم رسد
شرح حال چشم خود پوشیده بگلیم
با وجود غدر واضح که چه این پیدا جو
من بیداد و ز طبع من شبام و نیم روز
هر زمان با شکر شکر کجایم روزگار
من مدحت میخیزم در بحر فکرت غوطه
جان عمان میرسد ناکام صد نوبت
تا ابد باد و آتش روزگار و دولت

سینا

چنانکه عهد چمن تازه کرد و باد رسد
شکست شمع شمع شمع شمع شمع

چنانکه عهد چمن تازه کرد و باد رسد
شکست شمع شمع شمع شمع شمع

چرخ زلفش زلف نیکو نیست نه از روز
برگرفته بهر زلفی که درون شکویده کل را
چرخ است که چون با تو رفت لاله پر سر
صبا هست نمایه سایی و نیم مجرور
همه خواهی لعلت غنچه را در شک
حقایق غنچه در اندام کل نمی کُشد
پیار دوست بر آورده است شب به
هنر و ایره لعل میکند پا
میره جان دهد اکنون نیم لطیف
سبا کفان رفیق هر زمان کنند
سپایض دیده کس نکر تعالی الله
اگر کشته قلم نقش بند این نقشی
دوست می نهد خار جانب غنچه
سپاس که زمان بهار و وقت کل است
خویش را شب کل غنچه را دوست بده

چرخ است که با تو نیست نه از روز
سپیده بر زلف و کلکونه کرد و بر رخسار
چرخ است و از کل پر زلف و نیم
شمال چرخ کشتی و زلال آنیه دار
همه بضاعت مسکت لاله را در بار
که شک و دوشه اندیش نبوک سوزن
همینک ندفان قمر این ز دوست چنان
هوا از لقطه پر کار غنچه پی پر کار
چه خوش بود که بدین لطیف جان بود
سبحان هوا فانی و الی الاثار
که خیره گشت در دیده الوالا
سری زند قلم نقش بند بر دیوار
که ناکست بهر حال جانب دلدار
دوستی میا و کلکونه وقت کل است
خویش را شب کل غنچه را دوست بده

چمن ز غنچه نماید چمن را رخ که بجز
 چو خنجر دان که رخ که بکاه آید
 چو سوسن از طرف جو پار باز گیر
 کنار شک و سماع و سماع چک و با
 میان باغ ازان روی دست شد کس
 همین که دوش بهمان بلبل آمد گل
 صبا با ساری بلبل بهمان زمان بر جا
 شکوفه هر ورق را که داشت وادید
 ولی رنگ و لی کل بخود فرو شده بود
 هزار سخت زمره دشته از شنم
 هزار و ستان با صد نوازش آمدش
 کما ای نگار پری روی ناز پرور دم
 جواب داد که چون غم را بستانی نیست
 نیکوترین چمن ز غنچه دستان ملک
 و علای شاه بهر میکشند و میکشند
 سپیده دهم که زنده ای بر چمن بر گلزار
 کل از سر چه طوطی ز غنچه باز
 چو ز کس از قند باوه دست بازدار
 شراب لعل صبح و صبح عیش بهار
 که در چنین سر و وقتیت سر کز ان نما
 ز فوق بلبل بچاره را نماید دست بار
 لباحت برکت و نواهی که بود نشان
 سحاب هر کهری را که یافت کز نشان
 نمی کشود و دان و نی نمود غنچه دار
 بتاج لعل در او نخت لولوی شاهوار
 بعد از خواهی و کشتش هزار بار هزار
 چگونه ز صداع و ز جایی ناهوار
 می کشد کشتی بهر دست خواب و خواب
 فراتر بهر دست بهر دست که در سحر
 که با دانه با دانه بهر دست که در سحر

سجده مویکب خورشید پیر ماه علم
میر و دولت و دین شاه و شاهزاده
لواحق طغیان کرد و جنگ اولایع
روایح کرم از شر منق اولایع
نلال است ز احسان و لطف او
ز کبر و شهنش ترا و مینو است
رسمی تا شغل مویکب تو زمین
ستاره راهمه برمت طاعت تو
رز می که در لحد خاک بود پوشیده
صدای بیت صبر تو در مکارم شاه
درست کرد و بر بخشش خاک و لطف
توان زار عدد حسیب زندگان شمار
رزق خزان مور نشید و سنگ و رشتن
میغ کفر ولی صفا تو دنیا نیست
مناقب تو بر و لیل و تصور او ماه نم

سحاب بخشش کرد و یکباره کوه و قاف
که خنجر و نعلایش کرده اند قمر را
چون چشم نجوم از سایه شب تار
چو طیب با فیه شک از حد و حدین تار
سحاب رست ز دیوان جو و او را
که زود میر شود زود میر شد خوشتر
سوا کرده بر طهرت آسمان اخبار
سپهر راهمه بر قطب دولت تار
کفن دریده و کردید پیکر بر حصار
که دشت خاصیت نفع صورت دیگر بار
همانزمانش بختید چهاب و شمار
رزق که در کفن بدره بود مایه حصار
بر تو نیست بمقدار و ذره مقدار
کران در دست تو هر ذره نیست یکدینار
یک کج تو نیست زین و ذره ای انکار

بدو مجال فلک بدین که میرنخند
 بدو عدل تران به که منروی شد
 سپهر پر شد و کار بر تو میگرد
 پناه اهل زمین و زمانه سایه است
 و گزینا و مکر و خراب کین بندگی
 سنان رخ تو بر دهن جوار تو
 عقاب ملک زان هیئت آفتاب
 چو خاتم تو بهر آن که دستش تو یافت
 شهاب رخ تو که قطره که طهر
 منم که این نقش علاج انوس به
 از بحر طهر من میرود شرق و غرب
 مرا معانی در سیت در کلام متین
 عروس طبع با نیت پس نازک
 بخیزد تا که چشمه سالان به دید
 در حقیقت کجاست و نهایی شد

خلاقین از صحرای کین بندگی
 بجا نهایی خود اندر کواکب بسیار
 که میجوخت خودی تو جوان و دلدار
 که آفتاب فلک رفته است بر دوار
 نسیم لطف اگر ببارد راشو و بهار
 ز پشت جشم تو در هر کشته مهر و عطر
 که سپید و دل و شمس با نیت
 همیشه خاتمت کار او بود بسیار
 اگر شنیدیر کردی رکشته اسپهبد
 یافت چو من طهر شکر گفتار
 پراز جواهر مدحت معاین بسیار
 نشسته خیزد و با قوت در دل بجای
 ز جانش نظر بر محبت وین مدار
 ز کس مانده این کواکب انداز
 که شمع و روشن آید و نور و بار

با دوزخ و آتش این لوحی جان می آورد
چونش در جاک سپید شود ز آفتاب
کل می دانی و انهم بر کرب پی میگوید که باز
غنچه را در روزی بسی می نازک جمع بود
غنچه وقتی خرد و در خرقه سپید کرده بود
کل صحتجوی کرد و خدای که پیش از قضا
کرده بر کس را چوستان و ستانند کنار
تدوین خلوت خود میدید کیار بار
میز خیزد یک نقش باغ را نقش باغ
کوه مارا پیش کز پا قوت می بندد
حلبا می سبزه پوشانیده رضوان سر
نوه چشمتش مرا دم در وقت قضین
سر صبا کل پروی تازه از صد که بزرگ
شاخ تا بگرفت میخی و سبزه تریخ
تا به بلند آتش تو از سر آتش

جان من بی تا کجوی و ستان می آورد
با دوزخ و آتش این لوحی جان می آورد
مسبک پی نوار و ستان می آورد
مسبک کنون آن معانی در بیان می آورد
کل کنون آن خرد و در در بیان می آورد
ماغبان کل را بدوش از پوست سما می آورد
ماغبان از باغ مست و سر کران می آورد
کل نسیم صبح را صد بی بجان می آورد
از زمره شاخ و بر یک خوش بران می آورد
باز در سر حله از پریشان می آورد
ننزل کنون بر لب آبروان می آورد
و ستان در دوش سپید و بر خوان می آورد
سفره بیکره چشمت در ستان می آورد
بهرین شیشه که به چشمت بران می آورد
همچو شیشه غنچه و ستان می آورد

ما زید بن ابی جمیل است بر زبان زنجیر کارگر
زعفران دلخنده در می نخچیر و لنگ ل
لاله در بزم مین شمع منبر بر فروخت
قرص کرم و تیره با سم بر سر خوان فلک
سوسن آزاده در هر مجلس و محلی که
حسن و عظم اولیس آتشاه کاغذ روی هم
ابر میگذرد چو کلک اندر میان می فلکند
آهنگ تاسشل اویند چشم هشران
دین کان خنجر لعل از رشک می دیدن
آب تنغ تیر اوگر کرون اعدا کشت
نام و القابش خطیب منبر فیه فیه
و شنش آمد برون از پوست خنجر سوزان
و انکه او غلطاید کاشش نمی آید چو در
و کز عدل ارکه تا در دایره است به باد
بر که ما را نام است به نام اوام با سوز و درد

ما که کایت لطیف از همای می آورد
غالب این چند کل زعفران می آورد
به شمشیر نرگس از دشت میدان می آورد
ابر تا دیده است آب اندر دمان می آورد
ذکر آزادی سلطان بر زبان می آورد
مجت قاطع شمشیر مان می آورد
چرخ می ناله چو تیر اندر کشت می آورد
چرخه لاله هر زمان کز و جفا می آورد
باو چرخ آوازه جویش بجان می آورد
می بر دسر تا بر حد سنان می آورد
در عبارت حسن و صاحب قمران می آورد
در نه می آید سپهرش و کشتان می آورد
کره بر کردان بهمانش ریمان می آورد
نقصها و در دست به پستان می آورد
رو ز کارش منبر سوزن را شخوان می آورد

کرکب که ز غلام می باید از عهد او
فرزین که از آن سپهر منب کرد ملک
تبع بهریرانشان در بحر دست در
والی تفریزا که خط اشرف میرسد
خط پیش از خنجر اندامیکرد و دو نیم
چشم بر جند اهل خنجر تلمبار کی
در سر ای مدحت فرنگ شایع سدره
نار دریا با هر چه ضرر و جلی
برم عشق عشرت یاسیده با و تا آرد

می نشاند کجاست پیش شایه می آورد
کوسیه اول میں بخت جوان می آورد
تا خراج از جاسوس دست لای می آورد
با ج بر کردن زاف با نجان می آورد
کر خیال تن تیرت در پیش می آورد
سر بر از رت بابل هم می آورد
لبیل طبع فرهاد نشیان می آورد
انچه با و آورد بر دوشان می آورد
را کسان ایام کنج شایان می آورد

در کمان

چشم

ترنگ آه چشم ای آهوی چشم شکر
خیمت آه نیت کردان در میان لاله زار
از غوغایت بر شمن پیدا و شایه
ماه و دیماه ای ناله ای و ناله چشم
صورت شکر تو می بندم خال

صد آه تو ام بر صید خوش آهوی کبر
غزایت کرده بروی دست از لاله زار
ما بیت و قصب پیدا و ناله صری
ماهی بند بر آبی ناله ای ناله کبر
بهر ناله تو بندم خال

من به پیری در سترق آن لبان بکوی
که نهید و عذر فدای جلتی
شکل قد است طلیت کاشی ویدی حکم
رنگ و پرست بوبیت کاشی ظاهر
فته و گوشه چشم تویی نیم بهان
خسره اسم مغر الدین و الدینا وین
آنگاه در حفظ ممالک نزل اندر سناوت
سیر ملک او و هر کار ممالک قرار
که ضرر بر از سر به خاک درش می کشد
ای لال مغربی از نظم الفاظت نصیحه
بهست بهر مثال است از نصیحت ویر
که گشتاید بهر خبر و در مع تو تن زبان
تیر باری کینیت کو باشد و پیرت که پیت
نفر و کوی سلف و نوازی نامی و زوین و زوین
بهشت برایت نصیحت کرده است و پیرت

همه طفلی ام که نام که با کسب زشتی
آه شکیم در مشرق به بند و پیر
آنگاه مفضل الاکمال شکل مستید
تا بود حسن الاوان کون استینه
فته کشت از نصیحت واری و وارن گوید
ارو شتر شیر دل واری کیتی واد و کیر
ایکسان سن الله الاخوانها بدیر
که و خیل او کت به چشم ممالک رقریر
نور بخش چشمه حورشید از چشم ضیر
وی ریاض خسروی از فیض الطاقب بصیر
بهست ممنون نواله از نصیحت کپیر
در زمان خوراک کرب و نقصه جانیر
وایم این بود امر کرب و دیر تیر و پیر
خوشترت و پیر از نصیحت نیم واد و زوین
آه پیری آری بهر جانان و نصیحت و پیر

تا قیام کلاه پیشانی منور کرده
خشم ز کمر جویرت تن تو آید در حیل
هر یکبار چو آتش بر سر حو باره
می نهد و سودا که ناکه شاه خواهش دیگر
خیر و او در فلک برین تظاول میکند
تا نصیر و محافظ و یاور باشد خست را
بزم اجابت همه جنات عدو حاکم

بر می آید بگاه از سنگ خورشید نیر
در دم از صلب و توان لب لطف اندازد
می نشیند و ز کمر میکشد سر بر آتش
شاه خواهد شد ولی خواهد شد ناکه
چرخ کند دیوار قصر من می پند قصیر
خبر خدا باد احذیت حافظ و یار نصیر
روز اعدایت همه یواغ و ساقمطر بر

بیت

سختی خوش در گرفت به میان شمع
و لب عذرا عذرو شاه شیرین سخن
ماه رخسار منبر زلف ماند که او
رشته جان من و او هر دو در تار و پود
بزم بان پر بکار و بالب پر ابله
آنکه پیشانی کلاه و بر سرش تهر خن
کرده خفا که خنجر کرد و مارش سر زدن

ماه روی و پیش چشم و چراغ انجمن
آتی در شان او منزل زلف و المن
سر بر آرد بهر شبی از چپ شمع پرین
لیک او سر رشته دارد و کف بر عکس من
از چه سوز و گریه است محرق فزاید در بدن
که سرش بر نهان و سرش و کش آتش
در خفا و انحراف و خیر و طبع آید تا مشن

همچو که ز پادشاهان این شهر خاکی
رویش تا شب مرده و شب زنده باز
نهاده ز نور شهنشست و از ان ز نور
شب هم شب و اگر کرات نورست در
و نه رست از سر سوز و ز نور و قطع
آتش آتش نری و خواهی که کشتن در
بر سر هر محبی میگریش و زربا
خشم با تیغ و خن و شش همی آید
در هر مجلس زبانش بر سر آید
موم خلعت و بارش ناز و ده
راست می ماند باخ ز که چهره بری
جلالتش رویت همچون که از نور و صفا
و او درین مجده شاه صید و دل آید
و نکته در دهان او از نور و نور

باویشا شب و شب و شب و شب
آیت این ز روی رنگش ز نور
واده است زیش و شورش و یما
همچو ذوالنورین از ان می تابش
نیستش کرتین ز نورش و شش
یا سرخ و کیر و یا نشین و شش
خواهد آتش آب رویت را بکشد
کردش میرو و میچش و شش
با وجود امله او پیوسته باشد
کرچه وار و کونده ناری و رنگ
آب از و کرد و چکان و شش
و نکته از هر جانی رو کرده در و نور
و نکته با وصل حسنی و از و وصل
و نکته با وصل حسنی و از و وصل



که نه بدشمن که نه دشمنی مانده کرد و آن
که ملک را بدست از چرخ با بر قطع کرد
از کاینچه از دست و پای ابله نام بود
ای پویش آفرین سربا سپاس دعا
ای علو جت و عالمی که کس را
از بخت قدرت قدم مالیده بر مرقع
میدانم عسل بخت فضل تو
بر این که میداری قمار غریز
بوی آن می آید خلقت که کس بر تو
عزیز چوین چیت شرف حاکم است
خشم نکلفش تو لاف شیر موی
هر که چرخ ز بس شد ز جام خلافت
خاک بر شمش فلک و نیوار پند و اندرز
قلم نه با نیک که با صاحب قران چون
سالم با نیک نیک است اصل از آب

که نه بدشمن که نه دشمنی مانده کرد و آن
چشم کرد و شمش با بدست
بر خیزد و بغیر از کرد و آشوب فتن
وی هو حقل اولین آما سبغ فضل
لا اله الا الله خشن خشن خشن
در دعا محبت سنا ساید قریب
که چه می آید هنوز شمش از زبان بوی
در برگاه تو علفان آمد از کج
باز در کرون خیس و خوش آهوی خن
و من ملک ترا صد چوین بنان در کون
کی برو با بی تو داشت که کین سلطن
لا اله الا الله اول قدم و او شرف فلک در دوزخ
همچو سلطان و همچو سلطان و خن
یکچو سلطان نهاده از بدست خن و دوزخ
عسل کرد و در بدستان یا عقیق یا من

سینه زان و آن سینه زان و آن سینه زان
نشان شیرین خنک این سحر و این
آوین ایوان سینه زان و آن سینه زان
باو رایت در مقامی که فروغ محبت

سینه زان و آن سینه زان و آن سینه زان
نشان شیرین خنک این سحر و این
آوین ایوان سینه زان و آن سینه زان
باو رایت در مقامی که فروغ محبت

سینه

سینه زان و آن سینه زان و آن سینه زان
نشان شیرین خنک این سحر و این
آوین ایوان سینه زان و آن سینه زان
باو رایت در مقامی که فروغ محبت

سینه زان و آن سینه زان و آن سینه زان
نشان شیرین خنک این سحر و این
آوین ایوان سینه زان و آن سینه زان
باو رایت در مقامی که فروغ محبت

فلک چرخ سرخش بر جوانی دارد	که بنا بست گفت چرخ چرخ از می
زودین لایم شب بیدار فلک پیر سر	که بداند کعبه از پیر کیستی شب
عین عید شمع آینه بنظر چرخ جای	یعنی شب سوی جامت نظر عین
تقریب فلک آید بر کباب زرین	تا آرد در صحن پای غرمت بر کباب
ماه نو داشت معین صفت ماسی	زان سبب می طلبد نه جانیش در آب
باز یک ران فلک را از نشوید	و انگر که نو بنام شد غرمت چرخ

بانی ملک کرم تانی جم شمع بوس		بانی ملک کرم تانی جم شمع بوس
که عجم و اور وین عرش کرون		که عجم و اور وین عرش کرون

آن بکار از صفت و خلقش که فصل	و آن بهشت از صفت روز و شبش که فصل
بوسه ها و آوده لب سحر او بر رواج	مهر و صفت سر سینه او در صفا
ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلب	وی ز طوق متن جو تو نفس رسوده قلب
عقل را قبول مین تو بود استهنا	چرخ را رای فریح تو بود صراط
ملک با تو جهانی که ناز و سحر	جو دوست تو محطی که ناز و پایا
آنج که بر شرف تو چرخ ماه فروزان	تنیغ و دوست تو چرخ ماه فروزان
کونست خرم تو مشعل و آتش چرخ	شعله و خرم تو مشعل و آتش چرخ

با بارش تو یام تو سوزنی و آید
تا نیرود ز و بر خاک نشیند
ز سر تا پا به شربش لعلان پر
از نیش غصبت زلفه که در چشمت
آید نوین بخت را برش آتش دم
سرشست اگر بوسه دهد خنک
تبع و عیب تو قطعاً تواند زد
وزند دم بختلاف تو زبان شیر
ببرید و نه خشم را هیچ طعنا
خسته را غم همایون تو غمیت
شاه خورشید سلاطین تو یی و ماه بول
بهنگام نه و تو کر نبود و عالم
لعل می ماه و خنایان طاعت
تا گوشت زنده و بخت پرست
با هر که در کجای تو شرب آید

چون نوششان غصبت با هر که
با دوان غم پیش تو شرب و آب
تا بعد تو قصب آید و بوی چمن
چو آتش جبهه عدا می تو از لعل
چون زنده شیده بر لب که چو قوت
و نیش آن بچکاند زده و خوشایند
ز لعل عادت بر زبان طشت و آب
چو عجب تو برون کشد کام تر
ز آب تیغ تو دهنش تر و هر طوب
سرو را روی جهان که تو را نیست
ماه لرزیت خبر از حضرت تو شید
برندارند حلاقی شرب و روزگار
زود تر بر طرف حضرت تو شید
تا قتل از خوب صورت تو شید
تا لعل و دلی تو شرب و آب

نیکو خیزش زار زهره از زهر لکین

خیمه قمر تو بخت ایام طنا بیه



چشم من در دایره شب بجزان بر سر
رای تو خیمه که در خاک و دت مالم روی
دست تو خیمه که در دامن است آویز من دست
اولم لطف تو آورده بدستان و پای
خیمه چشم تو خیمه دلی آمده نه
لطف مشکین تو باستانه بر خیمه چشم
کر در دیت به دلبازی پیش از صبح
لطف بندوی کرده روی تو نامیوار
تا دل از من بستانم عشق تو مرا
چشم شوییت و لم باشد از آتش عشق
از غمت در عجم کین دل با پای بسا
کشی بودی که بقتیب به دست آید
تیب ملک کین من از خیمه تو بسا

کرده و کار تو خیمه شمع دل و جان
تا کنم هر موش از چهره زلفشان بر
تا مگر دست تو م لطف تو دایان بر
تا مگر خود چه رسد از تو سیایان بر
ایروان تو به پیشانی ازیشان بر
عاقبت آمد از دستانه بدستان بر
هستشان بندوی لطف تو کجبان
کز عاشق به جان خواهد دایان بر
کرده بودای لطف بریشان بر
هر دم آورده ز خون شرمه طوفان بر
خیمه ز آرد و شب بیه به چرخان بر
کونای کین به دین و عده جانان بر
کین خیمه چشم تو خیمه چرخان بر

بخت چرخ منم نه بشود که را سپهر پای تو می سپرد و میخان مکنند پیش من شربت ناله و ناله ماه تابان تو تا شب میسکین بر پیش سر و عنایت تو داد و کل تختان سپهرستان اگر این شیوه و توان کردی از دست تو خاک بهستان تا چه رود که مکر و شش و دین کرد و در رخ و لطف تو مرا سر کرد با و پاینده مرا سایه سلطان آفتاب تو اگر سایه زمین بازگشت کو هر ذات دی از محبت و کوهان زنده بخشم و اگر کان کلف آمده است	بخت چرخ منم نه بشود که را سپهر پای تو می سپرد و میخان مکنند پیش من شربت ناله و ناله ماه تابان تو تا شب میسکین بر پیش سر و عنایت تو داد و کل تختان سپهرستان اگر این شیوه و توان کردی از دست تو خاک بهستان تا چه رود که مکر و شش و دین کرد و در رخ و لطف تو مرا سر کرد با و پاینده مرا سایه سلطان آفتاب تو اگر سایه زمین بازگشت کو هر ذات دی از محبت و کوهان زنده بخشم و اگر کان کلف آمده است
--	--

خسرو ملکستان شاه اولس ان شاهی که چو تاج آمده است از مهرش ان بر سر	
---	---

بخت ز خاک گرم آنکه که میخشد حکم دیوان فلک را بنویس چو تها کف او آمده از قلم و حکم و حکم زای او تا سوی خط فرمان بر سر فلک نقطه نشانش نشانی و ان بر سر نشان این نقطه کشند خط سلطان چاکر می کرد و چو کوه گنبد کرد این نقطه چو کوهانی خوانند و چو کوهان بر سر	بخت ز خاک گرم آنکه که میخشد حکم دیوان فلک را بنویس چو تها کف او آمده از قلم و حکم و حکم زای او تا سوی خط فرمان بر سر فلک نقطه نشانش نشانی و ان بر سر نشان این نقطه کشند خط سلطان چاکر می کرد و چو کوه گنبد کرد این نقطه چو کوهانی خوانند و چو کوهان بر سر
---	---

که موج دل و جگر ز کف بر روی
 به تیر خنبله کرد وین سپاسی شد
 با شش ناله کمر قیصر و دیا قیصر
 با شش ناله کمر قیصر و دیا قیصر
 در طوایف سیرم رفت عادت پند
 دشمنی سیرم بکشت بود و ملول از دست
 شمشیر و شمشیر سپهر لاش کرب
 آب بود و تو بجز گفت موج زند
 هر چه از پی آتش زبست زبون
 شمشیر و شمشیر سپهر لاش کرب
 میشتند اهل لاش کرب سپهر لاش کرب
 شمشیر و شمشیر سپهر لاش کرب
 تاج ایامت نهادند لاش کرب
 هر چه از پی آتش زبست زبون
 شمشیر و شمشیر سپهر لاش کرب
 شمشیر و شمشیر سپهر لاش کرب

که می نیان قریب و ایگستان چشم
تا نو سانس تو بر چشم من گذشت
چشم سپهر بر آب خندت آفت
چشم و دلم کند بدین روز و یکشم
چشم فصول نماید دل را سر کب
تا کی بجز روی تو نریز چون شهاب
تا چشم از جمال تو خط لطف دریافت
صد کج شایگان کنم اندر هر سنین
بماندش ز مردمی ایان عین کن
پالوده سرکش و کلبه بکبر نهم
و آنکه ز راق غنای پیشش آرم
چشم که کلان بهر چرخ است
در گوشه نشسته فرو برده سرباز
چشم شبیل بر روی شوخ تو بخت

نیرت دست مستی بر لب روغن
شد پر کل و شکوفه بود بهان چشم
کی بکند عارض وایر و بچکان چشم
کاهی جارت دل و کاهی بنیان چشم
یار بسیاده باد مرغان و مان چشم
سیاره کان بکس من از سما چشم
خفت در میان دل و در میان چشم
بهر نارسش ز کهر ایگان چشم
چون سوتان بر لب آب روان چشم
پیش خیال رویتو کرد و خوان چشم
قصد از بجای راق و فشان چشم
شبه شسته بر طرف کلان چشم
از ترک تاز غمره تو مردمان چشم
بسیار این خیال که اندر کمان چشم

نور بس که من خیال تو تحسیر میکنم
تا کنون خیال تو در چشم من نهاده است
مکمل آن شک نیست که دوازده بهر طرف
در شفا مقدم خطی خیال تو
نیست که هر وقت در وقت هیچ سرود
در چشم تو که آید ازین مان که غمزه است
سند و بی چشم من نظر حس میکند
کوی حجاب خاطر دریای کال کرم
آن که عروس با صبر و بی حیا
بیشترین لب که لفظش دران نظم
للاکه در هوای اقامی مبارکش
که از بهر منت فکرت سایه بر وجود
چشم و چشم اهل وجودی و از وجود
اوج عبادت تو چو مندر خیر اکرا
در چشم من خاندان کل نیست تو این

بگفت خانه شرف نام در بیان چشم
کو خیر چشم من که در آن چشم
آن که که او شصید نزار و جان چشم
روز و شب بر سر و دید آن چشم
اندک رقیه مدد باغبان چشم
صفت بر شصید است کران تا کران چشم
آرست از آن بلای و کان چشم
سیر و داده است بدریا و کان چشم
معمود چهره در تن پریشان چشم
روشن جو طلمت رویش روان چشم
مرغ نظری رود از شیان چشم
کو هر یک بجای نم از ناودان چشم
وقت شریف است که در بر چنان چشم
بهدر ز دید که است از آن چشم
کو از آن چشم که در با آن چشم

تا یک روز علی ایمنه ریختن پاشیم	از کجیل ملک تو به کار نیافزستی
بر روی چشم من چو کجیل زار و زخم	خشم من تو که روی پیش من است
از سر باد و خاک کینه ز زوایان	باز لب خاک پایت اگر سرمه بیاورد
پدیدت تا چه بود و آخر تو کاشم	زادگت قدر جا تو شد چشم ناوین
بنها و شمع با صهره در شمع زان چشم	شما بدان جنب ای که تراش تمش
زار روی چشم جلال کشد سائیلان چشم	بر آفتاب روی گمان خرد کجی
بنیاد نیست روی ایو و پاسبان چشم	بر منظره مانع که مشکات درخش است
ابداً کرد و مکتش از زبان چشم	مهر و سپهر و نور شب و مروه و نبات
کرند این مناسبت را از میان چشم	کز شرم آسمان منت چشم بر زمین
ایک هنوز می چو کد آب روان	چشم بهج خاک درت کرد و تر زبان
تا هست زیر سایه ابرو و مکان چشم	تا هست کرد عارض سمن و لخط
با و بهار جامه تو و وار زنگ چشم	تا چشم خیزد زان بهار سادست

محبوب

ما را دست از غم و از ما دست از رو	ای سر و کلاه و درو بهر آفتاب در
ما را کلاه و شمشیر و درین و ما جبهه	با این و سیاه و بر سر و جبهه و کلاه

کیر و زار آمدن آتش آید شتاب روی الحق نموده بوشن فکر مرا بوی پنهان کند ز شرم خست و لعل روی نماید آینه پس ازین از حجاب روی داود هزار و نه درخواب روی بودی که نخبست من نبود یی خوار شود بچون لعل چو جام شرب روی ماند تشنه که هند بر سر لب روی دارم همیشه در غم عشقت پر آب روی بر خاک پای مریم عیسی حباب روی نه قبه سحر شکل حباب روی از هر طرف نهاده بروشخ و شتاب	در چاه کج که بود در دل اندر کنی سکنت خطای بوی تو نبود لب و دود ما نیست جمال تو که نیست آفتاب گر روی را با این نه بنامی از حجاب چشم مرا زین سر خیال تو هر شبی ای کاشکی خیال تو دایمی محال چشم در آرزوی عقیق تو هر نفس دل بر سر دوده و بلبت نادانم عشق تو آب روی مرا بر دل چرخ آتش که بر طلبد که بر و بنده آن کو نمود بر سر دریا می تمش درگاه اوست قبله حاجات از آن
---	---

و شاه و شاه جوانخت که تشریف بر خاک و کاش نهاده بر سر لب روی میش تو برین عین نهاده بر لب روی عین بکلام روی جان از عظمای	و شاه و شاه جوانخت که تشریف بر خاک و کاش نهاده بر سر لب روی میش تو برین عین نهاده بر لب روی عین بکلام روی جان از عظمای
--	--

در روی سحاب شد ز سحاب غیبی

دریا که بسوی باده ریح موهبت

ان کس نسیم خاک و دست و دماغ

از رنگ خاک پات که از زوچون

پیسته روی بخت جوان تو نماند

در عهد عصمت تو ازین قصر لا جور و

شیر از حمایت تو گند بر غزال پشت

چش سحاب تیر و روزی هزار بار

از بس که در هوای تو گرم آفتاب

پر کرد و آسای پاز وانه فلک

پشت هلال کوشد از غصه رکاب

تا تیغ قهر اگر تو که یک نظر کنی

از غرور در سیافند بعد از پشت

با بختی نیند و رنجی سر سبز اگر سخن

مشتبندی که یک المیافات تو

از بس که کرد و در تو بخت سحاب

بر چنین و پیش کن که از غصه طرب روی

در کشت چو غنچه ز بوی کلاب روی

شوید همی چون یک مرگشت نایب روی

خود نیت سنگ کتازه بود و شب روی

نموده نشان فلک سحاب روی

تبهو بشتی تو کب در عقاب روی

نخورشید هم سایه بند بر تراب روی

هیکل بهین بر آمد و سرخ از تاب روی

یک جو اگر بتانی از و در عقاب روی

تا سود و دست و کف پات یک رکاب روی

دار و نهفته تا با بد و تراب روی

شد حامی را سیاه بر و ز سحاب روی

گویند جهان بس که کندش چرخ غریب روی

یا که غفای تویم نمود از سحاب روی

چشم مطاب کرد که ای کام جوینم	آلا بیا که گاه شسته کاسیاب روی
بودم بخت و طرز را نه میگویند	چشم لاله بر شک گفت خزان خلیای
کر خاک بر کتاب نهم خبر بدت	با دلم سپاسی کلک و کتاب روی
ای کتاب سایه ز من نور و کمیر	وی سایه خدای ز من بر کتاب روی
تو ماه من عطر و دم از یک نظر کنی	ز آن بابت نظر نماید صد فتح باب روی
که مهر صباح شاد به روی صبح	پینی سپیده بر زده کرده حساب روی
تخمین چشم سیه و دود را	با دایه شسته بدو عذاب روی

میا

آید گمان بچمن با کنار دست	شست از گمان سر و ز دست کنار
کرست نکاحین نکرد و کنار من	مهر بید بر قلم نهند بت کنار دست
صورت کرمی که نقش پری می کشید	رویت چو دید ببارشید از کنار دست
مشا طکان جمله بکار حسن را	هرگز نداد بهر کجایم کنار دست
ای کرده تراغ حال تو بر لاله زار جای	وی برده باغ حسن تو از لاله جای
نغمه زلف و نعل تو چون از دست پری	از زلف و نغمه زلف تو چون از دست پری
هر صفه زلفه تو با دود و نیت	هر کس شسته ز من تو عذر نیت

موی تو با تو دوست بهیچ کس در دنیا
 و او تمام خویشت مراند چه کرده
 در جان آتشین من آتش خست دل
 حالی ز کس نمی توان بود اگر کلمه
 گویند چاره اش بر رویم و سیرین
 صد پیش گفتت ای دل که عشق با
 کجاست و رخ بر آتش سخت دارا
 نقش که شکل حلقه و فرخوش عیشت
 ای مهر دوست بر کن از مهر دوست
 عهد قدیم را که بران پای بر روی
 بر رسم از تو چو کیمت نی نی بهم که
 سلطان منور الدین که بیعت ملک ملک

با کینوش بود شوی اندر کینا روست
 سبت ز یاد کرده و سیر و شایسته
 چون آتش بران دلبسته
 با قوت را که دار و آرد بسیار است
 چاره را نمیدانم بر این هر چه چاره
 نه کار است که شش ازین کار بار است
 نوشت و نش و عجبش کوشش
 ماریست دم بریده میر سوی دارد
 وی دستیا و کش از دستا روست
 که بازمان می کنی اکنون بسیار است
 آتش نه در میان تو که دستا روست
 آرنیش از زمین و بسیار است

واری عهد شمع اولس که بر روش
 بر رسم بنده یا دشمنان بنده وارو

خورشید که گاه را بر باد اگر گشت
 قهرش ز روی که کو بسیار است

چرخ بر سپهر قمر از پیشتر و
باغی که در ملک ولایت نمی نهد
از خیمت قدر را بر سپهرهای
رایت چو در معارج همت قدم زند
بالای کرد باش خوشیدی نهد
در روبروش تو مانندت سایلی
تا همت تو دست یادی کشاده است
در معرضی که موج زند فوج ملکوت
برخیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد
تا آب جوی تیغ ترا دید روزگار
کوش فلک بعل نهدت نریت
تا بازگشت دست نشین تو بهر
در بند اگر نه تابع رایت بود رسل
تا حیرت را شود پیر جهانی تو
زک نسل و از جهات آسمان

فریاد بر کشد که سهار سیهار و دست
خیل خریف بر کله لاله زار دست
ورسنت است جو در ابرجاست
بر دوش آفتاب نهد ز عیار دست
سلطان کبر بای تو در روز بار دست
غیر ز چارده شسته بره کد ار دست
بر گردنست بسته عدو زینهار دست
انجم بدیده با نرینند صبار دست
دارد کشید و لیل ز ذیل نهار دست
ز غم شست پاک بجو سار دست
زان سان که سز تاج بود ز سوار دست
یا نطق کرده است قرین باز دست
بر بند زین ارمک یکی در دست
ز خند قشای فلک یاد دست
کوته گس در حکم تو اگر کسر و دار دست

توت ز رهن ارگش سافستی
نابید کرد تو بنی سناهی کنی بند
سای که قبه سپرت داده نورش
در عده است تو بامید خرده
دینا چو کرد و گشت به بدنت
گوش فلک بعل بندت میران
دست خلاق از تو صلت تو لاجرم
مرغ سحر دعای تو میخواند در حسن
جوامی چشمه خضر از پنجه یافتی
شاید که بحر پیش کف کان یار تو
در غرختش تو ماندست سالی
در مرغی که موج زند فوج موکبت
نام ترا که کسی که کند بر کنین دل
پناه باغ مرغ تو آن بلبل که من
دیگر شکر کرده یعنی نه چو خود نه

سلطان آفتاب برین نه حصاره
در دست تیر چرخ تبرک عمارت
بر رو گرفت ماه فلک شرمسار تو
شاید که پیش ابر مزار و چار و دست
فشانده است تو بران خاکسار تو
زافسانه سز تاج لجه زوار تو
شد نعمت ترا بدعا حق گذار تو
بر سر و بانک زو که بامین برار تو
حاکم درت بستی از آن خیره سار
همچون بینه کفچه کند در افتخار تو
غیر از چار و دشته برده گذار تو
انجم بدیده بند ز عتبات
چشم خفاش همیشه بود بر سوار تو
جید بار بریده ام بنوا از نهر ار تو
کسین زاندا و ازین که شایه تو

کمان کشا و امیر کی سپیدی
و کرد و شمشیر ز کمر نبرد سال
دست سخن و دامن مزج تو فاصرت
خوبه ز سپید ز کف من ز دست
هر چگونه دست بی بار پس رود
پسید و گشت جامه عرضم و نیما
پسیری و ضعف و درد و سر و ضرر و درد
تا از برای دفع بلیات صبح شام
بهر دعای جان تو بیا و زنده بمان

بوسند زنده را بهر کی سپیدی
باشد بسیار که قسم بر تو و دست
من و کشم و آستین اختصار دست
چون ملک از آنکه میکند خار دست
ان کا و روی پیش شامست و دست
کان جامه راز هم نه بود و دست
امر و داده اند بهر هم چار دست
دارند مویان هر بر کرد و کار دست
بر دست بحضرت پروردگار دست

پایان

زهی ز سر سوزی تو شنه برای
نیاماده ام ای دوست و کای مرا
بکل فرو شده پا دست می نام بر سر
از دست خط لای که بر روی ماید
هر که که چو کمر است این موزه

چو نمونم ز کلام که آدم در پای
که کار است که رفتن فایده را بر پای
چو سوزانم که بکن می بود و فرود پای
ایند بخت که لطیفش نه بد با پای
پیشم و شومیت و طایب است پای

هم برآمده ام زان دو سبالت که چرا
 فراخور به رویت کجا بود هر دل
 ز شوق وین طالع طلقست دام
 دلم برفت و جوانی گذشت و این شکل
 ز کسری شای قند بلند ترا
 مریض عشق بجای رسیده و در ز تو
 ز عشق لعلت از آن چشم من در دست
 بهمان ز دست تو می شد خراب از زین
 مغرور است و دین باد شاه هفت علم

در کوبند و بند و چو شش لبش پای
 بدولت سرکویت کجا رسد هر پای
 بوسه کن چو کوبه تر بر آورم بر پای
 که غمخیز بهی جدایی برادر پای
 چار و ست کجا دارد و صبور پای
 که بار داشت طیب از سرش کس پای
 که شد منظره نظم را کج کوهر پای
 نینهادش هفت لعلش پای
 از دست در نهند بر سر و پیکر پای

سران ملاطین عهد شیخ اوس
 که بوسه می دهد شش ای بیت و شیر پای

میخکان کف دریا که هست او
 بنشین فلک از سر نهاده سر خوش
 ز ناله دوست که بخت آسمان کفشی
 حکم لای زینش غمخیز چه

نهاده بر سر هفت دری اختر پای
 کمال هست او بر زدنش با سر پای
 فرو کرد و جانش بران مستخر پای
 چنانکه عامه کایت ز خط مظهر پای

فرشت تا سپرد کیده کام خاک
سپهر مدنی نیش سایه میگوید
زین روان شود از زانچه برزند ناکه
نی غرور و نیمین نیک در جراب
ایاشی که زیم سیاست در دست
خطیب چرخ بام تو کرد خطبه دست
بخت تو بران کس که پای دارم
فرخت رای تو اسلام را بدانش سر
شرار قهر ترا در مزاج صفت
کر آوری بسر سایه مکنیت
کیت سلطنت بجز و جنت است
همای پست تو تا اطل مصلحت کترو
چو گوید که جهان آسان است
نهاده عقل برش تو سر پیکان
بجنب سفره عام تو بر زنده روان

هزار بار بشود آسب کوشای
بهر زه نیست فلک را چنین مگردان
سکومش از سر شدی پشت اغری
نی نهند ز خاکش یک بر پای
هزار بوسه و بدر بره را غصه فرمای
و کر نهاده برین جفت پایه منبر پای
لسان شمع گرفتش زمانه در زبانی
برید عدل تو سپه دار بختجای
که کوه را بر دواز جانبم ساغر پای
که افتاب نهد پیش سایه دگر پای
گشاده اند به پشت روان دار پای
نهاده بر سر باز نشین کو بر پای
کنون در انشت در میان بر پای
ز حد خود کشد شیر عفت سرور پای
بکاس و خواص زلفت درم و حیر پای

خبر داشت که اسب چیت بر دست
فرود بر زمینش نمود باله اگر
نشسته قدر تو بر بندیت که عفت
سران ملک پیکر متابعت که ترا
ز دست قهر تو هر کس که پای می عهد
ز زخم درد مفاسد کل جهان بهرم عهد
رهی که خبر نصیب بر نمی توانم غایت
برای از سر من دو دار که ننداری
ز ضعف پیری و درد مفاسد که سپا
بقید رنج و بدست بلا گرفتار است
نشان تو محسوسم مانده ام حکتم
درین دل بچنین پاکه آردم بدست
اگر بقا عده خدمت نمی دهد دستم
مرا همان نظر پای مردی از دست
چو آب میرو و این سر من علی را

و گرنه رنج چو داشتی بکنار پای
بند و قار تو بر بام خرچ انحر پای
نشسته است برین باشش در پای
بران طریق که شد با بود سخن پای
کمان مبر که کند باز خبر بحث پای
که می کند جدا از شتم بخت پای
چو بر دست که پیشش نیست پای
بناده اند چو بس مرا بر آفر پای
مرشدت نهایت خف و مضطرب پای
اگر سر است درین حال بنده را و بر پای
نه دولت مساعده مرا نه یاد پای
مگر در آرم اگر باشم با بستر پای
از انگیخت بقوت مرلوان کرب پای
چرا که هست مبارک مرا برین در پای
بنای خویش که شعر مراست پای

ز دوق این سیر چون ناپید	بسا که کوفت برین قصر هفت منظر پای
و عای جان شهنشاه قوت سلار	بیاد دست برآور که شد مکرر پای
ره و عای تو خواهم سپردشامن	مگر بخت دم از غیب لطف داور پای
طنا ب عمر تو بادا کشید و خدانی	کشیه ملک بستون بود برای

هیت

قصر شامیت بهر باب باز خلدین	سخنیت درین باب که خلد است
شاه پست متین و خوش و مطبوع	کرده و قطعه اجبت اعلیٰ نعمان
ثبت الدنباک ای عرم امن و امن	روح البصفاک ای وطن روح این
کعبه و ولی و طس خدا خانه خدات	آسمان تقفی و خورشید را سایه
صفی قدر ترا طاقه طاق ملک	کشن بزم ترا باغچه خلد برین
خشت ایوان ترا آینه ساز در ضوون	خاک درگاه ترا سر که کند حور لعین
برده طینت تو سعد قمرندی	شده از دود بخاریت خجل نامه چین
از جوار شرف یافت سرف اوج ملک	وزارت بکشت قوی شت زمین
میخمر برام ز زردی کشیدی بازو	تا بام تو بر آید کمیند برین
چون ملک هر که برده سجده بچاک و تو	شود از خاصیت خاک و دقت زهره

سایه چو بر بک من کل بریند	لاکه کار زنده بر ک کلستان شیرین
مطربان تو چو بر غوغا کر زیند	روح را منو خطه شود و لب شیرین
بناز رنگ نهاده چندین صورت	کشت مردم صنی کرد و صورت بین
رفت نقش و کار تو سخن گاه	آمدت از اثر آن سخن او گاه
بهمه شیران شکاران گاه رست	فارغ از جلد و امین بر کس و کین
نقش ایوان چون ملک شهنشاه	که در آنجا کند قصد کبر و شاه
ساک را شاه برانید بجای امروز	که بصد پای بر من خست سواران

سایه طیف خدایح او یس که از نوت

ز ساج و شرف سلطنت و غت یون

ای چو خورشید بخت مهر و کیم	دی چو شید بخت مهر و کیم
تبع تو آینه روی بخت و خضر	وات تو و طه عفت شه و کیم
آچانانت که خواهند کار جهان	آچانان باد که خواهی تو و خوت چنین
در کمت راج و شادی و ببال عالم	حضرت را خضر و نصرت تا مین
هر و علی که برای تو و عالم کوید	از سر سده که روح امیدش آهین

محب

طراوتیست جهان را بفرستد و درین	که هر زمان بخت آسمان زرد و بنی زین
زلف خاک صفا گشت بر هوا	چنانکه می چکد شش از جیاعرق زمین
فلک ز قوس و قزح بر هوا می کشد	هوا ز برق جهان بر جهان کشا و کین
هر سبزه چمن شد سگوفه را بستر	کنار برک سمن شد نقشه را بالین
مرا آب خوش آید که می زند بر رود	ترا نهایی دلا و یزد و صومعه های حسین
دخت میوه که چون شاخ تور برکت شد	چو برج شور بر آرد و لاله و پروین
چمن بخت ز رخ برین بسایه	خلاف نیست درین چرخ نیرت برین
شال کس رعنا بعین کوی	که در چمن تماشای لاله و سرین
گدشته اند که مخدرات بهشت	بمانده است در و با خیشم حورین
نهال لاله کج کشید و خسرو	کشا و غنچه دمان خوش بخت و شیرین
رسید خسرو انجم بخت بهرام	زدند خیمه کل بر بناریل چو برین
بوصف عارض کل لب نعلک	میاف و کلمات نازک و کین
سمن چو نیشم شریاره چون سیرت	که کرده اند و ان نظم و کلماتین
چمان بدین چمن با چانه چیم	اکرمایینه جوئی بهشت و ماهین
چو با و بسج جوئی کل و خمن برین	چو ششم حری بر کنار سبز و شیرین

چنین روز لطیفان بهار ز چمنین	کر مالد و کرس لیا بهار
مکر دست و در بخت و این چمن	درین چمن سره وقتی زمانم آید
کشاو کرد با حسان حجاب را تخمین	کلیم وار زمان تقدر دست سوسن
کل چمن که آب حیات کشت چمن	کدای فیض عطای تو و لبان خض
برآور و نبات نبات خلد برین	نمده خاک نبات نبات با لطفت
بتاج گل آویزهای قدیمین	مجانز کرمست بهر سر و آویز
که من کیم همدا لطف شایستین	حباب و او چو آب سوسن
کدای دست و دل پادشاه روی زمین	منم کدای کجسر و بجز با هم فیض
عزیز مصر مالک مسند دولتین	غیاث اهل ممالک نیست ملت
زمین و قار و زمان عمرت و خردکین	قصا توان و قدرت و تار و پیا



پناه و پشت سلاطین محمد شیخ ابون
میط بحسب ریا آفتاب ابریمین



روز و عمر و قمرش باو شرعین	شهر شکی که بیدان کین پوشش عسل
اگر بکشد التفاتی از سر کین	نیز بپوشد خیم بکشد چمن
عزالدنم زنی چرخ تلخ غایتین	روز و عمر و قمرش باو شرعین

ز تاب پریم از نور فتوح می تابید
ز طالع طاعت از سیر تشنگ کردون را
و این غریب که ببار کفش بجای نیابت
زهی زلج نمیب تو عقل ستم نه
ز عین نسل براق گوشت دل طاف
چنان بجهت نویسنده از عدل طیار
از ان گذشت که در روزگار احسان
خفیه چو بد کند تو مقصم شد گفت
بآب تیغ تو میر و بر ذر کین کرد خود
اگر سپهر و آید بایه علمت
نبرد ضعیف شکم بر زمین ترق فلک
اگر ز روضه خلقت غزال بوی بر
زبان سوسن آراوده در حدیث آید
اگر چو طبع روان منست بحکم
مرا تصور چو چنان بود که بود

چنانکه از شکن لب شک جلال تعین
ز راه مرتبه بر سرتی گرفت سرین
بر آوردند سر از خاک کجای فین
زهی فیض نوال تو ابر که هر حسین
بنابر پا زده شود خسته زنده چون سیرین
که میل سویی کبوتر نمی کشد شاهین
برای زرق کسی خون غریب شیرین
گفتی را بازین نیت چو چل متین
بود عدوی تو بر زمین چو آتش زین
بنات پرده نشین فلک شوبهین
اگر دقا تو بر پشت او سپرد وزین
سرازه روی نرسد و آرد و نسل چین
اگر تشنه ای تو این غنل تعین
و اگر چه شعل لب منست خرمین
شسته پر کسی را ای علیین

سخن را گشت هم کنون زمان و عاقبت	که چیریل این رشت بر زبان آید
همیشه تا متولد شود انانیت و ذکر	همیشه تا منت اوف بود شهر و سمن
هزار سال جلالی تقایی ستر تو باد	شهر و آن بهار و بهشت صف و درین
ملوک و ملک و ملک داعی مطیع و بی	خدای غنی و جل جلاله نصیر و معین

هفت

ای نسل و علت اوج شریا	روی خضر از پیش تیغ تو پیدار
چون تیغ تو بزل تو گرفت بهر عالم	چون صیحت تو چو تورا سیده بهر جا
در آخر منشور بهر تو تا ریخ	در اول احکام ازل تم تو طغیلا

خاقان زمان شیخ اویس ای که عظیم	شاهان جهان راست و تکیه علیا
--------------------------------	-----------------------------

کایت بر ایوان تو خورشید منور	یک خیمه و راز و دی تو کردون نهاد
که مارسان تو گزیده دل دشمن	که شیر لای تو دریده صفت بیجا
و کلو بهر تو بنار و تریج بلام	در عدل بهر دست بهر از دست دارا
ای دیده او را که تو از نظر هر روز	ما نظر شد و بر کار که عالم سر و دارا
عقل از روشش رای تو آموخته و تامل	روح از اثر لطف تو آموخته و خفا

در سبب باده و کاه تو نه چو سبب که باشند
بخت بخت بخت گفت که بالامردی چرخ
برداشتن تیغ و کندار چو کنا هست
به خواه سبکبار ترا عهد که هست
انصاف که شمشیر تو با آن همه یز
آن خطه که از خشم دم نیزه و پیکان
از بس که رایید بخت کرد و شوکر
از خشم صدام فشرع کوشش صیدش
چون دید زیاده سر به خواه ترا تیغ
آشنا که کند شکر به خواه سپاهی
روی نه رایت اگر آری سوی گردون
که قلعه خشم سپارد و تنو کیوان
ای صمد اعلائی ملک که پرواز
ای سایه حق بر توانوار الهی
تو یوسف عهدی که دگر باره جوان شد

اجرام یک سرده سرده از خرم چو خورا
زیر آله مرا میرسد این منصب باله
فر عهد تو هست این عهد گردون عهد
زان که ز کزانش سر آید بقا صفا
با خشم ستمکار بسی که در هوا
چون خانه زبور بود و سینه خارا
چون تو ده غیب را شود این کینه خنجر
فریاد بر آید ز دل صخره صفا
چون شمع مگردن ز فوش گرد و ما
شمس تیر تو چون صبح نماید پید
رایت بکشاید بهی قلم مینا
صدا بر آوری زین قلم خنجر
مرغ خشم فکر ترا مبط احوال
در ناحیه ت چو خورشید هوای
این سیر زن و مهر بعدت چو خنجر

بی درویشی زده و آمد شد پیکان	بی آنکه لب ز کیند و تیغ چال
اطراف بلا و تو شد از امن بترین	اسباب مرا و تو شد از دست چو مینا
اشنان که درین دستخیزد ناری	جبرست حق بس تا ک و نیایی
شما چو سر کج لای بی معانی	بگناه منی سرم پشایی تو در آ
آگاه چنان نسیم در نظر آمد	مهر رخ او سر ز و ازین مطلع غوا

کای کار از لطف تو انداخته در پا
از روز خیزت از دل من شد هوا

بمست تو جامیت سر سر هر که هر	بمست تو داییت سر سر هر که هر
از با جسم شام و لطف تو نوش	در شام پریشان تو خوش می طرا
آفتاب و جسم حلقه از لطف تو آسود	بر خاست بجز کشت از چشم تو غوغا
بشاند تجلی جمال تو یک دم	در زیر فلک شمع جہان تاب سیما
و در شوق جمال تو دل خون شده هر دم	بدرخشش چشم من آمد تماشا
در دل عشاق ترا صبر و ملالت	در او دلینا که مرانیت ملال
استیجا که خیزت و دستم برده و لغات	صد جان لب شیرین تو آورد و پنهان
مهر کاین تو بر سرم زده هر دم دل ایست	چون قلب عهد تیغ شهنشاه که بجا

شاه شمس این بحر معانی که بحدت
نظام کمر پرویز بسم به شایست
آب رخ مملکت بویسته عدل
با دامن قشمر او تو مصور
چشم فلک اگر دسپاه تو کحل

شد طالع بکوشش خشم لولویی لالا
در نظم رساند خشم را بشیریا
اگر دسپاه دوم شعیب مصفا
در ناصیه این فلک آینه سیما
روی خشم از خون عدوی تو مطرا

هفت

این کائنات یا صحن ارم یا بوستان
آسمانست این ملک آسمانی بر سر
ای فلک را روز و شب در سایه قدرت
چون ماه و ستاره چون ارم و دات
بحر موج و آب است یا زلال سپید
بر بساط حضرت آیات حیرت از نزول
با فروغ شمع است برشته ماه آفتاب
سبز زار است از شمع های زرد و کزک
با تبحر چو سیار است شمع طویلی بی قبول

این بستان یا بیت حرم یا بوستان
کائنات این ملک آسمانی بر سر
وی خسل اسال در سایه قدرت
چون چنان ذات سروی چون حرم و دات
پت مسموم است صحت یا بخت حاد
در حریم حرمت مکان دولت امکان
با صفای صفات خنجره کل بر کون
کو به سار است را که نامی ز جبر برسان
و در سیم و ست است باغ حبت بوستان

بر دست آید بدی رتبه کوی هست
شیر کردون پشته کر بر غسارت کند
با و آتبت چون با و سیح و آنحضرت
بان آب و حاکمی و با کوه تا پیوسته
و شب آری ز عکس شمس ایوان تو
و دیده های هوشتمن کردت گل می کند
آسمان شود و کار ترست هرب می رود
با کوه کاری طاعت شفق کردون از
با غلامان و دست اقبال شادی غلجه ها
ای بسا شب کز برای که گل بامت کشد
تا برو باران رحمت آید از بامت فرو
بر دست کیوان هند و از زنده بیدارم
می کشی سر بر از نعلت این پایه را
و اورد و دران حسن الدین که در ایامی عدل
آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس

بسته بر غصه سال و مرغان طلوعی است
انصافی شیر و حشمت آتش آید و درون
با و با خبش تو جان و آب و بوی تو
چشم آب و خاک را پیوسته با کوه است جان
فرار از هوا یک یک شش درون می توان
و جسم ابروی طاق نیلگون آسمان
یک دست مغربی و استین نین ستان
صد کرده می آورد و طاق ابرو هر زمان
خواجده تاشان تدبیر می بندد این جانان
چرخ خنجم کاه غرمن با پوشش از گمشدن
قصه خنجم از گمشدن ساز و صحرایان
کز نباشد کیش از چو بک زنان پادشاهان
یافستی از خاک و کاه و خدای کاهان
می کشند روشن روان تیره و نهان
کاهستان پست و خرد پست و پست

آنگاه که در پیش از یک چنان آفتاب
در زماش کرد غیرت می زند بر چشم
حاجه انصاف را تیغ یابی کوهرش
تیغ صحران بر پولا و تیش ریشتی
راست می ماند جاری محره در سیر نه
داود روی داد و از سر طی که مروان کرده اند
در کنار محبت می پرور و لطفت بنا
مهدی آفرزانی اول دوران تست
کان و دیار شاد از دست طوبی نیما
بنده را شاماسبی از دست از بخت
زاده و دیای طفت تست و قنیت
زان شایم لب بکسر شکر طفت کین
کر نه خون دولت بودی کجا بکفری
آنگاه می کرده ام زمین و تبت بر دست
چون ندیدم ملک فانی را برت سجده

آنگاه که در خست کردی در حاد و زان
آب مصر و با و چین را خاک آذر با چکان
هست در کنج تب چون کعبه را رکن یکان
جوی خون لمس کردی از کمر مدین
آزنان که ز پشت و شمشیر سپهر یکان
در صف جیغ افروخته شدت چهری خضر یکان
ملک و دین را زار از پیشه با هم یکان
فتیحه آفرزانه را در آفرزانه
هر دو بشید ندانی مال بحسرون یکان
در سبایت لاجرم چون سوخته طربان
بهر کس که کان می یکدین بر لب طربان
بسته ام ز انعام تو چون پشته منبر آستان
من بشیر زبان از قیودان تاسیر یکان
از برای خود و برای خواش اهل زمان
کردم از درگاه تو در طاعت ملک جاوید

تا برین شست خورشید و خنداب	می و ده سحر استی زیب این نر و بان
شده دولت که آن محصولین کشتن	با و کجینای این مبارک نمانان
با کاست راسان جایی که هر روز قی	خاومی چون آفتاب آمد بر من

هینا

ای دریا چه سرت خورشید باو شای	محکوم امر و نهیت از ما و تا با شای
هم ملک تست این از صد تزلزل	هم و توست فارغ از وصمت تبا
از ای تست عالی رایت کامکاری	در شان تست نزل آیات پادشای
اعمال مدلت لکلت تو بود و امر	افسا و مملکت ترسین تو بود و نهایی
که آفتاب ریت باش شو و خا	آر و تبسین پر و ن از چشم شب بای
که کو کنی حمایت کو کرد از ترش	یا قوت و شن ناپ تابت تبا
تا آفتاب کرد و کرد و جهان بنا	در آفتاب کرد و شن زین بای لای

خورشید و زمانت خواهد عین باش	
تا سکه چن شش سلطان حسین باش	

ای کان زریارت در بای نیست	پوسته کان دریا باشد در استیت
از و شش خیرای می تا بد از جالت	اسر و خجست لری سیدیت و نیست

سازم زنده در گستان مملکت
در مجلس فصاحت و مضرع کتابت
امید و کسب مستی و خوف ملکیت
هر جا که می خرامی قیامت هم عنایت
کو خدایتی است بهما را هر مملکت که از ازل
ای ملک و امورش را از کف برده که دهم
ای بیخست شمع فروخت صد پایه در ملک

با و حکمان بخت در عالم تقیبت
باشند چون عطار و صد پیش و بخت
سو و وزیران عالم محصول میسر و
هر جا که می شینی بخت بخت نیست
جمشید داشت که امر و زور و کینست
و دیگر کعبه نیاید بی چنین مقینست
تا پانها و بر سر سلطان جلال نیست

زاداره سیاهی من با دولت اکنون
طبع مخالف آمد باره راست اکنون

ای مویک سعادت پیوسته هم عنایت
دولت وطن گرفته در گوشه سریرت
خصمت بخون خود شده نشانه و بی نمان
چون آسمان کسب تر شرق و غرب سایه
تا در وجود و دولت کسب و توانست
بر خاکیان چشم چون اگر بر ممانشی

مقبول کسی که باشندند و بی پای نیست
نصرت فروخته دیده در خانه حکمانست
آبی ندوشش الا از چشمه سناست
ای شوق و غرب عالم در زیر پایست
آزاد کشم گرنه شد منتی بی توانست
باران حیرت آید بر سر آسمانست

کامرپی و شایسته چون کز و والا	از دست زشت و زین نشاست
ملکت ترسند اینم وقتی شود که باشد	در ملک تیغ هندی سید وی پست
ای اول زمانست آخر زمانست	صبح قتی مباد از کز و شش زانت

ایام سکرات را بر عین ماه و خورزو	ایام راستی را در کار ملک نرزو
----------------------------------	-------------------------------

فصل سمندت از جرتاج کردون	می جویت زربودش اکیل کردون
تاف از بهام قسرت شد زنده چون	عین از سیای لیت شد دل باده چون
تو داری شهباز چون در قرون ماضی	و از آب لکند جرشید از فریدون
شاه و ضیفه تو سی است و عدل جهان	چون تخت و بادشاهی دامت خدایی
اکس که در هویت چون بسج صادق	مشهور عالمش کن کارشن زبان کردون
و از ای ربع سکون کنونی چنان کن	کان هر سه ربع نیزش کرد و چو ربع کن
اکس که او دوول شد با دام و رباتو	دنجان نای آور خورش پشته مرو
اسجاک که قهر باید از لطف پیچ نماید	چو سو و پاشش زرد وقت زرشن
پیر روز و دولت سرش بنجامت	وقتی شود که باشد حسرت تیغ سکون
سلا من از جوانی استم جهان نر	در محبت شما آنگون بیکر کن

باب بزرگواریت اجداد و نامداریت	دست انداز خود و انفا س من تا
چهل سال ایستادم بر استان ندرت	آمدن غفلت وقت نشستن اکنون

ازم حنان نسایم کنی پیش کبر	مانند کنی کنی خواهم گرفت ازین پس
----------------------------	----------------------------------

تا دو چرخ باشد دوران بکام با دوت	دولت کنی نه خانه شادی غلام با دوت
تا صبح باشد اوجسم تا شام باشد آه	در زیران دولت این هر دو را م با دوت
در شرق و غرب بهمت انعام عام چون	بر بجزیر و ایم فیض تمام با دوت
خاکه دولت تو پتیر چرخ دارد	در بجز خود نو ما چنم با دوت
حدی بنیم روزت از حد شکر تو	چون آفتاب حدی دیگر شام با دوت
جام سپهر و دوشش تا دایما نباشد	در دوشش و شربت جام مدام با دوت
تا نام بادشاهان در کعبه خطبه	خطبه تو شرف سکه بنام با دوت
تا هست ماه و ماهی بحسب نیک و نیک	از ماه و ماهی به در تمام با دوت

ای آفتاب شاهی دی سایه الهی	ای آفتاب شاهی دی سایه الهی
ما و پیر دولت با دوت چنانکه خواهی	ما و پیر دولت با دوت چنانکه خواهی

ای سپهر سلطنت با دوشی و آفتاب	یافتند لذت روی و آفتاب با دوشی
-------------------------------	--------------------------------

با شکوه که ملک ایران بر سر بال
کوه می آموزد از علم لکان سکنت کند
دست تو برایت دریا بار خنجر برق کن
هر که با دستت بهم بر می زند
خیزد ز نو خورشیدی تا بدین تاب
نات تو بجهت عدل و انصاف و ابر
تا نهایت میکند عدل تو ملک شرع را
و در آن مجلس که جزیره نسیم خلق تو
کا چون بر ملک مشک شد برای قطع و
هر که بخواند دل دوست ترا دریا و کان
خلق از سایه خود خاک را بشنید و
باز و گفت که ای جبار مصفا و پیر

با وجود وجود و نیست برق خندان بر جاب
برق می آموزد از مغرم بکب غیرت مینا
تج تو بجهت آتش تاب که هر موج
در نه دریا هست از باد هوا و اضطراب
ساغر نغم ترا ماهی در می کرد و حباب
کرد و اند این بس ازین مجلس حباب
بر سر مردم نمی بار و شدن پیش لب
تا یار سخا کرد کند تخفیف در دگر کباب
تینت آمد و میان آن هند و می ملک
یم نمی داند ز نغم همچون سر آب از لب
زان زلفشانی کند خورشید مردم بر لب
کیست فرزند خلق در جهان من کل باب

گفت و داری جهان سلطان جلال الدین حسین
بکاشش میکند اسکن را فی خطاب
بمشترک آنکه و دانش بر سپهر قدیر
طنش بخش ما از مصداق عجب شهاب

و اما آن ساینده رخ جامی عدل او
تا آنکه خطبه سمری در زمان لبت
پیش ازین گرفت نه اینجمنی در گوشه
آفتاب کرم روز غیرت افتد بزین
بادش اما آسمانی ملک را امروز تو
آفتاب شمع و نصرت را جمیعیت مطلق
آنکه می افراخت سر چون خیمه بر پرده
خیمه بخت تو را ز می واری آری
کرد و با اسنان گامی آسمان پدید
چرخ زو فرما و با اقبال خیر
ایو می سحر می کرد و ز پست امکلا
خویش تن را می زند بر شمع دولت
ای ز دولت رنگ بوی خسروی بخت
که چه در دست سخن بس خوب می آید
تسخیرم که هرگز از آن شیرین آید

کلیک باشا بدین کینه بازی چند و بخت
نوع و سان چمن را با و کشاید تقاب
چشم خوابان در زمانش قفسه را پند بخت
کز چه ساید با چاکلی که کاش در کاب
آفتابی که عنان بر شوق دگر بر غراب
بر جهان روشن شد این منی ازین کیست
و دید و بیدار ز خود را کرده در کون طایب
شد این خاری و توجیب چندین غلاب
آسمان کنش گشت از می و بار در جاب
که در چرخ پستون چون قفسه شیرین
یوسف مصر سادات را چو دولت از دایه
می کند پروانه مسکین بک خورشید تاب
لایح و فایح چون روزنامه و بوی از شکای
بر دعایت می کنم مودت که با دوستیاب
بید تا هر سال بیرون آید و از چوین قلاب

در این تنگت خطایان زمین

با تو خط خطیست و با علم علم

هینا

ما چه شای از این جلال آید پدید
آفتاب بدلت طالع شد از کوه شکوه
شد کلاه شوکت افرا سیاهی بر کون
بود جام و خاتم بشید پنهان مدتی
چار ماه نور نعل آب سلطان مملکت
در کابش کاب می زو قح کای دیوان
شد مخالف و اتف غم سی نی در حق
دشمنان غبار موکب منصور او
دی شب از مغرب چو ماه عید پدید

روغریس پادشاهی را لاله آید پدید
ظلمت بدلت مخالف را زوال آید پدید
افسرخیز و فرخنده فال آید پدید
شاه را این درین آن در شمال آید پدید
وینداز چار و شش بر حال آید پدید
طرقا کاکین سلیمان در شمال آید پدید
و م زو زو سپاه نشین حال آید پدید
شاه نصرت بعد غنچ و دلال آید پدید
مطلبی خوش بر طوق از جمال آید پدید

دو شش خطی بر فلک طغر اشال آید پدید

چهره آفاق را زان خط جمال آید پدید

یعدین است آنکه بر کوهان بران شد
بیشترانی روشن که بر بلای ششم آفتاب

چتر ماه روز و پادشاهی است
شکل از بودی نهوشد از دلال آید پدید

بر شال عیسی که درون از حق چون آن
 در دود و جنت آسوی وشت خاک
 آستان نفس از زبانی وی شب بخت
 از خالین ساغر میخانه زدا و کر
 قیمت قدر بیس از خالین جام پر
 رعد و بر لب را منسی که شامی وادوزد
 چون شراب بس ساقی بخت و جام پر
 دم بدم می ریزد و ز سینه از سر و ده
 آسمان در خیر سیال نفس شاه و شاه
 عالی از دیدن پش و شایمی مکر
 داور دوران بکمال الدین که هر صورت

شکل طمره این که بر بلای آفتاب
 چون منر و شد در هوا شخ غزال اند
 عیسی که بر شکل شال آمد پر
 جوهر ایقوت با عفت لال آمد پر
 ز لکیز پیش شرح هر لعل از سفال آمد پر
 این هنر و زیاده و زان کوشال آمد پر
 آتش سیار در آب زلال آمد پر
 شیشه می را از تن سنی سال آمد پر
 مدتی و آن شمشیر کنون خیال آمد پر
 ماه چتر و او خرسند و فلک آمد پر
 ریش آن صورت نفعش زو و جلال آمد پر

سایه طیف خدا سلطان زمین آن کز ازل

آفتاب دولت ابوی زوال آمد پر

شاه خورشید را بر چهره و خال آمد پر
 و آن شمشیر ملک و عظیم از آن آمد پر

سایه چترش چو بیت بر سر کرد
 خاتم ملک سلیمان اول و ملوک شد

بلبل دریا بخشش آب بخوبی بخت
روز عرض بخشش بازین گفت
ای خداوندی که مال کوی کان
کوه را در بن جاحل تو شد سرعت عیان
سایه بارگاه جود و جان تواند
چون زما حسل و عقد آمد بت کفایت
گر شدی نعل سم تو بودی صدر چرخ
نیت در تو ساین زانکه فیض شست
دینی شل تو می کرد و فلک کرد جهان
از نسیب بود ست کان ز رزاق گفت
کرد نعل مکتبت بر طارم کنی شست
هر کجا طوبی است سایه است فکند
خامیه کرد و کرد شرح اوست مکر
نفس از غنیمت در ملک آفرین جان
چو کس از غنیمت جیتی نمود و زوی

تا ز بحر عالم شست فیض نوال آمد پدید
بارک الله چون ترا این بخشش آید
با وجود و جود و ست با مال آمد پدید
برق را و طبع با غرمت کمال آمد پدید
بحر و کان کین همه مال و مال آمد پدید
بخشی در کم کرد و ذرا عقل آمد پدید
جابه ماه نو که در صفت نعل آمد پدید
در باب سایلان پیش از سوال آمد پدید
در دماغش زبان سبب فکر محال آمد پدید
صفت همین از حرارت در حال آمد پدید
روشن از آرزوی التجال آمد پدید
سد هزاران آفتابش در ظلال آمد پدید
در دماغ او رسوا خستمال آمد پدید
رنج و رحمت را نزول و ارتحال آمد پدید
سیر که بر است دل ز ناله ضلال آمد پدید

بس که در حلقه شب آتش و بهار گرفت
و در مملکت کرد و ن خطای کرد محض
باید دان کافش و دیر زان شد شمر
بر زمین افتاد است یعنی از راه کرم
با عروس عافیت و شام حیران بود
ای زمین از تنه یا جوج ظلم سوخته
بود و هر هست و عای سندان و لیل
کر چه دارد و صحتی را ملک الا بالرجال
دولت ملک توازا و یتیم پیران
با خیرت را طفر قلب نصرت بر جناح
شاه باز خاسرم را بال و پر گشته بود
شمر شد من بعد بن بر حضرت حدیث
تا فیند از کسی که اندر مضه های ملک
تا ز محمد بن خواجه و هر باری در چمن
بر جهان ظل و مال او است پاشنده

بر ملک هر چو کاشش شتال آمدید
از خطایش این زجر و وبال آمدید
چو پیش حرقی از غم غل آمدید
عفو کن کرد و قتی زان سپهر ضل آمدید
تا که از تیغ تو شش صبح وصال آمدید
کین زمان اسکند کیتی خصال آمدید
صبح این ایام دولت زان لیل آمدید
و چه کلین رجال از خون مال آمدید
شد چنین قایم نه از مال و رجال آمدید
از همای همت ارباب بال آمدید
از روی امر و زبانش پروبال آمدید
یک دم کرم را که در حلال آمدید
مثل سلمان طوطی شکر مقال آمدید
نوع و س کل به غنخ و لال آمدید
تا که برکت عیشش کیتی زین مثال آمدید

روز عید و سال و ماهیت فرخ و خورشید
کینی عید تو رو و ماه و سال که عید دیر

هین

بنازد ملک کند بر باله اسر دارا
به تخت و تخت شاه شلال الدین واکه



جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه وریا دل



که در دوران تخت او جهان پر شد بر نا

سر تخت جشیدی که شد از لاج شوی
کشته هشتاد و نه سال بر سر لاج
شهنشاهی که میخواستیم ذبن ای او
بیاد بزم کوی و قلع ناهید و نیر
شدت از نیت صافیش آب مملکت رون
چو آن خردان آمد بدورش هرگز
جواب سایلان از وی نم باشد نه در
ایمانی که در خصل طای عدل و نصرت
فرخ لای در بیت گرفتند بر تیر شوی
کند بر کس از نازی نظر کس شود نا

بچندین پایه زان نصب که او بر نهاد
کرش طالع و دیاری و یکی با شین
ز روی تخت امر نقش صورت فردا
پیش تخت او بند و کمر و شمشیر
گرفت از رایت عالیش کار سلطنت
چو موی شاهان آمد از انصافش تم
بخر وقت شهید و کلاش کس نایب
بگردن می هب از طوق و وقا
ز روز آخر حسن و او روشن تر شد
و کرد با کوسن آن نازی سخن چون شود و

در این عالم کجالات خرو چندان می گویند
ملک میگفت تبسم که در وصف ^{طفت} الف
بسی کرد و پیر جرشید زنی بهشت خردش
سخت بر او صاف تو دار و کلک ^{سودا}
اگر نتواند دیدن عدد و اگر بخشی دان
بسی زان دست نه از آن کل کلی ^{از غم} شکست
نمال و دولت را با بش تا حکام با کرد
شکو به نصیحت خواهد رسید از فضل ^{سودا} حق
بدان غایت رسد قدرت که گویا از ^{طفت} اگر خوا
دور دولت شمشیر خو خوار است ^{طفت} نیوا
چنان خوابش در علت که شمشیر ^{طفت} آن
بدور عفت و انت پی تالرج عقل ^{طفت} وین
ترا پیر و نسلطانیست حاصل ^{طفت} ملک
خلاف ندانیم که هیچ آسایی ^{طفت} نیست
شمار و دست ^{طفت} الف نظر در کار ^{طفت} کون

حان مقدار می باید که ^{طفت} این سپید پنا
جواب آمد که این لطفت و عدد ^{طفت} بهشت
که شش بش را اگر جوی ^{طفت} بجو ^{طفت} این حق
سر از دستش ^{طفت} بخا بدفت می ^{طفت} با غم ^{طفت} وین
چه غم خورشید تا باز که ^{طفت} خاشاک ^{طفت} بود ^{طفت} ا
کنوت که هر دولت ^{طفت} بر و ن می ^{طفت} آید ^{طفت} عا
که از تن تو ^{طفت} سیریش ^{طفت} اکنون ^{طفت} می ^{طفت} شو ^{طفت} پنا
که باشد ^{طفت} قدرش ^{طفت} را ^{طفت} واتی ^{طفت} کلش ^{طفت} جنس
کنی مغزول و ^{طفت} بشانی ^{طفت} علام ^{طفت} هند ^{طفت} شج
که بر کردن ^{طفت} زند ^{طفت} هرش ^{طفت} و بی ^{طفت} بر کردن ^{طفت} عا
خلاف ^{طفت} شرع ^{طفت} و عهده ^{طفت} تیار ^{طفت} و دم ^{طفت} وین
بش چون ^{طفت} بر سر ^{طفت} دم ^{طفت} نیار ^{طفت} آمد ^{طفت} صبا
که صدق ^{طفت} اندرو ^{طفت} فی ^{طفت} توان ^{طفت} و انت ^{طفت} وین
که هر ^{طفت} و دم ^{طفت} تر ^{طفت} سیع ^{طفت} کو ^{طفت} شر ^{طفت} اعل ^{طفت} عالم ^{طفت} وین
عجب ^{طفت} حال ^{طفت} است ^{طفت} حال ^{طفت} من ^{طفت} نظر ^{طفت} و حال ^{طفت} من ^{طفت} وین

الاما بخر بقری سرایند غصه
نشان بر که کس طرف لعل
که از قوس قزح یابی هوا را نهنگ
صبا به سجده خمین در بید یک لعل کل
برای ما و ن لاله لعل است و شب در هم
مقام است که داند سبب سوزنی
و طوطی رنگ شایخ آید نوای نه سبب
عنا دل چون کلیم اندر کلام آید با فصل
چو دامادی که دولت غمزه در
چهار سو و در سوز و سان کل سوزی
الاما لاله و سحر اما غنچه درستان
بهار دولت و تر سر سبزی با و
زنجبخت و دولت کامل بران خیزی
و عایت میکنم از جان و ما یغیبت و
مبارک باد و میمون با و سحر خا و

الاما و چمن بر کشاید وید و نهنگ
را ویز و بتاج لاله شبنم لوبی لاله
که از نجم حرمین زمین آسمان آید
چو دزدی با چراغ آید کزیده تر بود کلا
بسا ز دوسته مشکین سیم صبح غیر با
نواز و در مقام است صدستان هزار
که کافوری سمن سوزیم صبح غیر با
شود و شایخ شکوفه چون عصا اندر
خز و با سبب با مردم در غم شایخ
پوشند از هزاران دست زیبا جادو
یکی چون تاج و یک آید یکی همچون سحر
چنان کز وی خیل کرد و دریا خشن حشر
ترا با و اید حاصل فضل منبر شایخ
و عایت میکنم از زمین یارب قتل مذمنا
کزین دولت همی نازد روان آدم و

صبا چو پروه ز روی بهار بختاید
 چو چشم یار نماید بسینه کز نس
 کشا و باغ و کز نس نیز از چشم و کجاست
 تو دل نمودی غنچه با صبا بگر
 بنفشه و شکن و چ راست می ماند
 تو باش تا که غنچه را ز دامن گل
 رک جفته باران هوا پشت تبرق
 صبا که قافله سالار چین و تار است
 هوا یک نفس از زمین طره نعل
 چهار دست تظاول بر آرد و قسری
 نگار پسته و کجاست ده دست سر و سبی
 کجاست ترک پیری چهره تا بکام می
 صبح بر طرف لاله زار کن که صبح
 چنانکه سوسن از آوده هر صبح زبان
 و مان لاله شود و صبا بکشد و کلا

عروس گل سن از صدر بار بختاید
 که باید از غنچه خار بختاید
 کسی که یک نظر است با بختاید
 که هر دوش که بیند کنایه بختاید
 بجفت که سر زلف یا بختاید
 هوا باخن تیرین عمار بختاید
 دما دم از تن ابر بختاید
 بجفت های گل و لاله بار بختاید
 هزار نافه مشک تا بختاید
 زبان بگوه ز دست چار بختاید
 چو شادیت که دست از کجاست بختاید
 ز حلق شیشه می خوش کجاست بختاید
 دل از شامده لاله زار بختاید
 لیکر نعت پروردگار بختاید
 که تا بچشم شکر کجاست بختاید

جهان گشایی عجب العجیب

که چرخ فلک از افتد رگشاید

شبهی که لیت پیش چو ایت هلام
تشنه‌ای که حوزه بر کمان کین بند
یکایکه که اگر باکت بر زمانه زند
اگر محاصره آسمان کند ریش

چرخ طایر و واقع پذیرد باز آید
ز هر زمین که غبار بند او خیزد
بهر دیا که باد غایتش گذرد
افتق جوارنسیا بد که بی اجازت او
زمانه زهره ندارد که بی اجازت او

خجسته زور کسی کو بین طالع سد
ایاشی که رسم عیانت تو لطیف
سیموم خورشیدش تاب بندد
چو غنیمت زرم شکوه تو در میان بند

بهر سرف که روان و یک گشاید
لطف کین زمین و یک رگشاید
علاقه نه و هفت و چهار گشاید
بیک دو مایش هر نه حصار گشاید

چو قید باز بزم شکار گشاید
چو ناهیا که هوازان غبار گشاید
چو چشمه که از ان ره گذار گشاید
ره قوس لیل و خفا گشاید
دختر این کان و بجا رگشاید

نظر طلعت این شهر مار گشاید
آب چشمه از شرار گشاید
نیم لطف کو کوثر زمار گشاید
برست کین که کوثر گشاید

چو ملک فکر خیر تو مری آن کرد	بنوک آن کرد روزگار بختاید
جمال چهره حق چون تو می تواند بود	که پرده نفس از روی کار بختاید
سزد که عقد شریا ملک زکرون بپوش	براستان تو بجز سزا بختاید
دو دست بسته عدو با پای دار آور	که کار بسته او هم زوار بختاید
زار و دمای دوش تو بر دوش کزیت	که آن کرد سر دندان مار بختاید
چو راوی کلام بخت تو زبان	بنقل این سخن آید ار بختاید
جهان زکرون خود عقد مای نظم میر	ز شرم این کجاست شایار بختاید
پسرخ اگر چه فرو بستگیست در کام	بمیرنجت خداوند کار بختاید
بزد تو چه محسوس کی کار مرا	بیک نظر کرمست زمین زار بختاید
بیشتر تا بجز این نقاب غمچه صبا	ز عارض کل نازک غدار بختاید
بچار عمر تو سر سبز باو خندان	که دهر خوشه پر دین ز بار بختاید

هیا

منت از داکه ذات خسرو لیتینا	در پناه صحت از فیض الطاف الله
منت از داکه شد بر آسمان عظمت	از خوف عقد ایمان امین باه چاه
احمد عیسی نفس امین شد از شور غا	یوسف موی میان مایه غش شد از امید

بوستان بره پنهان افشا ندرین
فیت یلم شکرانه این شروه
می رانید ز سرخسید یا قوی کلاه
چیت بزرین دولتی که رخ حرکت کلاه

آسمان بره پنهان افشا ندرین
سرعان عالم علوی برسم شروه
کمی شایند از بران ملک پسر فری کلاه
خسرو صاحب قران آمد بید ربار کلاه

ملک ششم و دود و دود و دود
پنج حسن و انامیرین فرای کلاه

آسمان قدر و ثوابت کلاه و سار
ای برفت آسنت ملک و دین پاه
کوسیمان تا چند مملکت ازین فر
خیزد صحبت شاید از بخت طایب پاه
سربا بچیت بخت برادر عاقبت
نوکریخت وین غوما بر داند عقیق
افران وادی که آدم با حص کلاه
اندرین مکت که داشت پاک و بخت
عالم لاسر که کاهیت که احلاص جان

مشرقی را این عطا و دود و دود
وین بخت شایست برادر کلاه
کوفردین تا باند سلطنت لاسر
ساق عشت زید از شمت تن کلاه
کرچه در کراب کردون کمی کاهیت
با دلفت و دعدن در داند کلاه
ریت او شد لیس منزل شتم کلاه
هشت ملک ز جنتی از جنتی دود و دود
بوده اند از دود عاقبت مرور کلاه

بر سرست خورشید می لرزد با چشم برآ
در فراق عکس روی در ای ملک آری تو
سایه خجسته بی نورست سوا و ملک
دست کمر شسته بودم از خجسته و لی
چشم در دور از وجود کو چشم نیکو ان
تا نیکو کسی گزینش در تابش
چون جهان قدر وجودت را ندانست
این زمان از شهرم آن کین چشم نیست
بیج میسانی حصول این سعادت
از خود

بر دست کردون نمی کردید باده
می لرزد هر دم از سینه خورشید کاه
بود خجسته سوا چشم بر چشم
لطف جان بخت و لی میداد را کاه
دست اندر عین چاری دل مردم نکا
تا بدین علت بذات صبح نقصان
کوشا می داد او را بر سپیل شباه
از خجالت می نثار کرد و در دست
از خلوص عشق دوا کرد و دل نیا

مریم عیسی بن خورشید بخت دار



عصمت الدین خدایان و شاه

آنکه ملک او دای ملک دارد
رو به چرخش را سجده از روی طاعت
کرده لطف شامش کاه عنایت کاه
سر از آنرا کلاه ملک است را سر فراز

و آنکه لطف او شای خلق دارد و شاه
بسته امش را کمر از راه خدمت کاه
کرده خورشیدش از دیانت کاه
پادشاه از اینا چینی سینه از پادشاه

کرده بود کاین ساروش پیش پستی بر
در جناب عصمت مهر گلزار است
کر بنو نندی دولا لایع نبیر و کافور
تا نیند ماه رویت را ز غیرت آفتاب
ابر که از نو و از طبع تو رسم مردی
حاک و رکابت ابدی دل از زرخ
تا بر اهل تصور بر رخ نیاید
و شمنت در یای سل کند ما در و

برده عفو برد بارش شرمساری از کلاه
در جویم حمت با و صبا رفیت
روز شب را خونووی در لایت
می شد همراه میل شین چشم ماه
در جهان دیگر نروید بخیر مرد کم
روشنایی رکشد در دیده هر روزی
ماه فزینت و نجم بدق و چرخ
دوستانت بر سر پ سعادت سال

بیت

عیدت بخیر ای ضمیمه شمس از شمس
کما چنگار خام و دردی کشا را جا
کنج مساجد عام را میخانه در و شام
هیچ از ورع نخاست کاری از و بر
ملک سلیمانی بر و طمان بجای
آلین سیرین بر نایده و پر و مار

بریا جوشید زمان خام خم لذر جا
اسلامیاز نام و از سنگ بر
این چنجه را وان خام را کند از افیام
میجو که می زدایت زاینه جان
از چنگ و دود و شیخو بر و بر
بر پوست کب پید شده از لاری

خودت بشی آنچه خودی شکوایت
تخت بی فی عیش می با او میساز
ساقی چو کردون جام زر بر دارد و در
چون در قنبرفت سر غنای بی
دیدم ملک پیرسته و ز حلد زو
خورشید آنچه از غنمش بر و چون
دی شب دانشی عمل بر او خورشید

عود و شکوایت میشته بجز دماغ جان
کمال حال عالم را چو فیض بر باد
کلام ویر کز در سر و دگر و نیز
بالای قافش زلال ز پیداشد عین
وز بحر عید از ته منه و شش
بستاند و غل بر دوش نهاده و دگر
می ساخت ناهید این غل خوش

کامی در هوای کویتو جان داده باد
پیش حال رویتو بست از خجالت صبح

خواهی حال خود میان آینه نه
آنچه از رخت باید از ماه بر آید
چند آینه جان مرا محتر تو تا بدو
چشمت این شب روان قطعا نمی
چون زلف مشک افشان خلقیت
زلف تو دار و قصه دین در

وز دور الحمیدی بخوان برو می
ماه تو فتنه زیدم محتر دگر
هر باد دم کویتو مهرت و صبح
طوفان اگر کس در جهان در خود
قدمن از بهر آن تو پیوسته چون
کماله باشد در سر این ز سر بر